

خرش ماده شیر - ۱

# ایینا

تامورا پیرس / ترجمه پروین جلوه‌تزاد

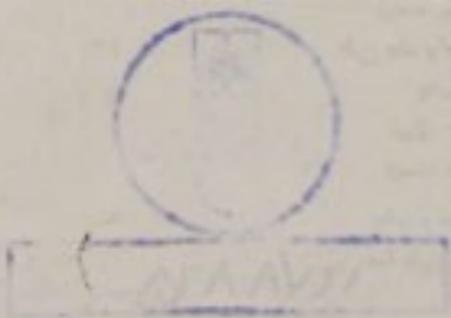


# غوش ماده شیر ۱

## الینا

تامورا پیرس

ترجمه یروین جلوه نژاد



کتابهای کیمیا

این کتاب ترجمه‌ای است از:

*Alanna: The First Adventure*

Tamora Pierce

Random House, New York, 1997

# لیانا



کتابهای کیمیا (و است به انتشارات هرمس)   
 تهران، خیابان ولی‌عصر، بالاتر از میدان ونک، شماره ۱۲۳۷ - تلفن: ۰۲۶۹۱۵۸۷۹

البا

نامورا پرس

ترجمه: پروین جلوه‌نژاد

طرح جلد: واحد گرافیک هرمس

چاپ: ۱۳۸۴

تهران ۳۰۰۰ سخنه

قیمت: ۲۲۰۰ تومان

چاپ و صحافی: معراج

هذا حقوق محفوظ است



۱۲۷۸۸۷۵

Pierce, Tamora

برنامه: ۱۹۹۷ - ۱ - ۳

عنوان و یادداشت: هنوان و یادداشت اور

متخصصات: شر

متخصصات ظاهری: ۱۳۸۴

مترادفات: ۲۲۲ ص

مروج: هر سه ماه، شماره ۱

شناخت: شاپر

پاره انتشار: غیر

عنوان اصلی: *Alanna: The First Adventure*

موضوع: داستانهای امریکایی - قرن ۴ -

جهود نژاد: پروین

ترجمه: شناسه افروزه

ردیفه: ۰۱۲ / ۰۹

ردیفه: ۱۳۸۴

ردیفه: ۱۳۸۴

ردیفه: ۱۳۸۴

شماره: ۱۳۸۴

نامه هایی برای  
نامه هایی برای

فهرست

۱	دوقلوها
۲۳	غلام تازهوارد
۵۸	رالون
۸۹	مرگ و میر ساکین دریار
۱۱۷	سال دوم
۱۹۹	بلوغ
۲۰۳	شهر سیاه

## کشور تورتال و ولایات دور دست آن



## دو قلوها

پدر که پشت میز مطالعه نشسته بود، سر از روی کتابها یش بلند کرد و گفت:

– همین که گفتم. دیگر نیازی به بحث کردن نیست.

بعجه‌ها اتاق را ترک کردند و در را پشت سر خود بستند.

پسر غرغرکنان گفت:

– پدر اصلاً حوصله ما را ندارد. علاقه‌ما هم برایش مهم نیست.  
دختر پاسخ داد:

– ما که می‌دانیم، او حوصله هیچ چیز جز کتابها و جزووهایش را ندارد.

پسر مشتی به دیوار کویید و گفت:

– من نمی‌خواهم شوالیه شوم. دلم می‌خواهد جادوگر بزرگی شوم و با کمک خدایان شیاطین را به بند بکشم.  
خواهرش در پاسخ او گفت:

– تو فکر می‌کنی من دلم می‌خواهد یک خانم نازپرورده شوم که دائمآ به من بگویند: «الینا، آهسته راه برو، الینا، صاف بنشین. الینا، شانه‌هایت را عقب بده؛ مثل اینکه فقط همین کار از عهد» من برمی‌آید.»

او که تند تند راه می‌رفت، ادامه داد:

ما باید راه دیگری پیدا کنیم.

پسر دختر را با دقّت نگاه کرد. نام و الینا اهل تریبوند<sup>۱</sup> دو قلوهایی بودند با موهایی قرمز و چشمهاشی ارغوانی، جز اندازه موهایشان آنقدر صورت و قد و قواره‌شان شبیه هم بود که اگر مثل هم لباس می‌پوشیدند کسی از هم تشخیص‌شان نمی‌داد.  
تام به الینا گفت:

– همینه که هست. فردا تو به صومعه می‌روی من به قصر می‌روم. چاره دیگری نداریم.  
الینا اعتراض کرد:

– چرا تو باید کارهای هیجان‌انگیزی مثل کشتی گرفتن و شمشیربازی یاد بگیری، اما من خیاطی و رقص یاد بگیرم.  
تام با صدای بلندی گفت:

– تو فکر می‌کنی من از این کارها خوش می‌آید؟ من از اینکه روی چیزی بیفتم و به آن مشت بکوبم، متنفرم. توبی که از این کارها خوشت می‌آید، نه من!  
الینا با خوشحالی گفت:

– خوب، بیا جایمان را با هم عوض کنیم. آنها همیشه به دخترها جادو جنبیل یاد می‌دهند.

ناگهان فکر تازه‌ای به سرش زد و گفت:  
– تام، راهش همینه!

تام از نگاه خواهرش متوجه شد که دوباره فکر احمقانه‌ای به سرش زده است. پس با تردید پرسید:  
– راهش کدامه؟

الینا به اطراف نگاهی انداخت و در راهرو سرک کشید تا مطمئن شود خدمتکاری در آن نزدیکی نیست. پس گفت:

- فردا پدر به ما معرفی نامه‌هایمان را می‌دهد تا برای سرپرست قصر و صومعه ببریم. تو می‌توانی خط او را تقلید کنی. متن نامه‌ها را عوض می‌کنیم و می‌نویسیم که هر دو پسریم. تو به صومعه برو. در نامه بنویس، می‌خواهی جادوگر شوی. می‌دانی که در آنجا راهبه‌ها به پسرهای جوان جادو یاد می‌دهند. وقتی هم که بزرگتر شدی تو را پیش رنیس مذهبی قبیله می‌فرستند. من هم به دربار می‌روم و تعلیم شوالیه‌گری می‌بینم!

تام با تعجب گفت:

- این دیوانگیه. موهایت را چه کار می‌کنی؟ تازه، تو که نمی‌توانی شنا کنی. هرچی باشه تو دختری، سینه‌هایت بزرگ می‌شود و ...

الینا پاسخ داد:

- موهایم را می‌چشم. و، خوب ... چیزهای دیگر را هم بعداً به موقعش درباره‌اش فکر می‌کنم.

تام پرسید:

- به کورام<sup>1</sup> و ماد<sup>2</sup> چه می‌گویی؟ آنها با ما می‌آیند. آنها ما را خوب می‌شناسند و می‌دانند که هر دو پسر نیستیم.

الینا انگشت به دهان به فکر فرورفت و بالاخره گفت:

- کورام با من. به او می‌گوییم اگر حرفی بزنند جادویش می‌کنیم. او از جادو پدش می‌آید، و همین تهدید برایش کافی است تا ساکته بماند. اما ماد، شاید بتوانیم با او حرف بزنیم. تام به دستهایش نگاهی کرد و به فکر فرورفت و سپس زیر لب پرسید:

- فکر می‌کنی ما از پس این کار بر بیاییم؟

الینا به صورت امیدوار برادر دوقلویش نگاه کرد و با دودلی به او گفت:

– اگر شهامتش را داشته باشی حتماً از پس آن برمی آیی.  
و در دل با خودش گفت: «البته اگر خودم هم شهامتش را داشته باشم.»

تام که در رویای شهر خدایان<sup>1</sup> فرو رفته بود، گفت:

– به پدر چه بگوییم؟

الینا سرش را تکان داد و گفت:

– وقتی ما از اینجا برویم او ما را فراموش می کند.

سپس به تام خیره شد و ادامه داد:

– اگر بخواهی در آینده جادوگر خوبی بشوی باید سالها مطالعه کنی و زحمت بکشی. هردویمان باید خوب کار کنیم. طاقت‌ش را داری؟

تام لباسش را مرتب کرد و با ترس گفت:

– فقط راهش را نشانم بد.

الینا سرش را تکان داد و گفت:

– بیا برویم ماد را پیدا کنیم.



ماد، پژشک روستا، به حرلفهای آن دو گوش داد اما چیزی نگفت.  
وقتی الینا حرفش تمام شد، زن رویش را برگرداند و هدقی به بیرون خیره شد و دوباره به طرف دوقلوها برگشت.  
آنها نمی‌دانستند که ماد در برابر شان احساس ضعف می‌کند. او هر چه جادو می‌دانست به آنها یاد داده بود. در صورتی که آنها

همچنان تشنۀ یادگیری بودند و معلم دیگری نداشتند تا چیز بیشتری یاد بگیرند. تام دلش می‌خواست با جادو همه کار بکند، اما با مردم کاری نداشته باشد. او تنها به امید حرف تازه و درس جدیدی به حرفهای ماد گوش می‌داد؛ اما از کورام و بقیه خدمتکاران خوش نمی‌آمد. کورام او را کسل می‌کرد.

تام جز خودش تنها کسی را که دوست می‌داشت، الینا بود، ماد به حرفهای الینا فکر کرد و آهی کشید. آن دختر تفاوت زیادی با برادرش داشت. الینا از جادو می‌ترسید در حالی که تام به اجبار به شکار می‌رفت. او مجبور بود با حقه و چرب‌زبانی به الینا جادوگری یاد بدهد. او از خدا می‌خواست روزی برسد که یک نفر دیگر آموزش این دو بچه را به عهده بگیرد. به نظر می‌رسید اکنون خدایان می‌خواستند برای آخرین بار او را امتحان کنند.

ماد سرش را تکان داد و گفت:

— من بدون کمک نمی‌توانم چنین کاری کنم. باید از آتش کمک بگیرم.

تام با اخم گفت:

— مگر تو هم می‌توانی از آتش کمک بگیری؟ فکر می‌کردم فقط می‌توانی معالجه کنی.

ماد عرقی را که از ترس بر صورتش نشسته بود، پاک کرد و گفت:

— مهم نیست که من چه کار می‌توانم بکنم و چه کار نمی‌توانم. سپس باتندی گفت:

— الینا، برو چند تکه چوب بیاور. تام، تو هم مقداری گل شاه پسند بیاور.

آنها فوراً دستور او را اطاعت کردند. الینا یک بغل چوب آورد

و روی آتشی که در بخاری روشن شده بود گذاشت؛ تام هم با یک مشت برگ جادویی گیاه شاه پسند دنبال او آمد. ماد جلو بخاری زانو زد و به دو قلوها اشاره کرد تا کنارش بنشینند. عرق از تیره پشتش سرازیر شد. خدایان در سرنوشت چادوگران مرگ بدی را قرار نمی‌دادند. با این حال در دل به درگاه ایزدبانو دعا کرد و قول داد اگر الله در این راه به او کمک کند بقیه عمرش خطایی از او سر نزنند.

سپس برگها را درون آتش ریخت و لبائش با گفتن کلمات مقدس به حرکت در آمد. با قدرت او و دو قلوها آتش فروزان شد. چادوی ماد شعله آتش را سبز و چادوی دو قلوها آن را ارغوانی کرد. ماد نفس عمیقی کشید و دست چپ الینا و تام را گرفت و در آتش فروکرد. نیروی چادویی آتش به دستهایشان برخورد کرد. تام چیغی کشید و از درد چادویی که قوت می‌گرفت، به لرزه افتاد. الینا برای مبارزه با درد دندانهایش را چنان در لب پایینش فرو برد که به خون افتاد. ماد گیج و مبهوت دوباره دستهای آنها را به سوی آتش برد.

ناگهان الینا از دیدن تصویری که درون آتش شکل می‌گرفت سگمه‌هایش را در هم کشید، باورش نمی‌شد. انتظار دیدن چنان چیزی را نداشت. ماد چادوگر بود و باید آینده را می‌دید. بدون توجه به قوانینی که تا آن روز آموخته بود، درون آتش را نگاه کرد. تصویر بزرگ و همه چیز برایش مشخص شد. شهری را دید که از سنگهای سیاه و بُراق ساخته شده بود. آفتاب به دیوارها و برجهای آن می‌تاشد. تا آن روز هرگز چنان جایی را ندیده بود. نزدیکتر رفت تا بهتر ببیند و با دیدن آن چنان ترسید که تا آن روز نترسیده بود.

به محض آنکه ماد دست دوقلوها را رها کرد تصویر ناپدید شد  
و الینا را سردرگم بر جای گذاشت.

او نمی فهمید آن شهر چه بود و کجا بود. تام به دستش نگاه کرد.  
هیچ علامت سوختگی یا خراش روی آن نمانده بود. با وجودی که  
ماد مدتی طولانی دستهای آنها را در شعله های آتش نگه داشته  
بود، اثری از سوختگی روی آنها دیده نمی شد. ماد عقب نشست.  
او خسته و ناتوان شده بود. بالاخره زیرلب گفت:

- چیزهای زیادی دیدم که از آنها سر در نمی آورم. خیلی چیزها.  
الینا با کنجکاوی پرسید:

- تو هم یک شهر دیدی؟  
ماد به تندی به او نگاه کرد و گفت:

- من شهری ندیدم.

تام به طرف الینا خم شد و با کنجکاوی پرسید:

- ماد جادو کرده بود، تو چیزی دیدی؟  
الینا گفت:

- نه، من چیزی ندیدم. هیچ چیز.

تام دیگر حرفی نزد و صبر کرد تا بعداً که الینا حالت بهتر شد  
بیشتر از او پرسد. سپس به سوی ماد برگشت و گفت:

- خوب.

ماد آهی کشید و گفت:

- بسیار خوب، تا فردا من و تام به صومعه می رویم.



صبح زود روز بعد، لرد آلن<sup>۱</sup> به هریک از فرزندانش نامه ای

مهر شده داد و برایشان آرزوی موفقیت کرد. سپس به کورام و ماد نیز دستوراتی داد. کورام هنوز از نقشة بچه‌ها اطلاع نداشت. الینا هم قصد نداشت بیش از آنکه به قدر کافی از تریبوند دور شوند به او چیزی بگوید.

وقتی لرد آلن به آنها اجازه حرکت داد، کورام رفت تا اسبها را آماده کند. ماد هم دو قلوها را به اتاق الینا برد. آنها نامه‌های لرد آلن را با سرعت باز کردند و خواندند.

در نامه توشه شده بود که او پرسش را تحت مراقبت دوک گرفت ناکسون و دخترش را به بالاترین مقام خواهان روحانی می‌سپارد. به علاوه، یادآور شده بود تا پایان تحصیلاتشان که به وطنشان برگردانده شوند، مبلغی پول هر سه ماه یک بار برای نگهداری آنها خواهد فرستاد. او اعتراف کرده بود که به دلیل گرفتاریهای مطالعاتی اش همه تصمیم‌گیری‌ها را به عهده دوک و مدیره صومعه می‌گذارد و از این لحاظ خود را مديرون آنها می‌داند. هر سال تعداد زیادی از این نامه‌ها به صومعه و قصر فرستاده می‌شد. همه دختران اشراف در صومعه درس می‌خوانندند تا به سن پانزده سالگی برسند. در آن موقع به دربار می‌رفتند تا شوهری بیابند. معمولاً بزرگترین پسر خانواده اشراف وظایف و مهارت‌های شوالیه‌گری را در قصر پادشاه می‌آموخت. پسران کوچکتر هم می‌توانستند همراه برادرانشان به قصر بروند. گاهی هم نخست به صومعه و سپس به دیرها می‌رفتند و در آنجا زیر نظر کاهنین با مسائل دینی آشنا می‌شدند و جادوگری را یاد می‌گرفتند.

تام در جعل دستخط پدرش مهارت داشت. او دو نامه جدید نوشت. یکی به نام «الن» یکی هم به نام خودش. الینا آنها را بادقت خواند و او را تحسین کرد. هیچ تفاوتی بین خط او و خط

اصلی وجود نداشت. پسر لبخندی زد، او می‌دانست سالها طول  
می‌کشد تا دیگران متوجه موضوع شوند.

وقتی تمام پا به رکاب اسب گذاشت، ماد، الینا را به رختکن برد.  
دختر لباسهایش را درآورد و پیراهن و شلوار زیر زانو و  
چکمه‌های پسرانه پوشید. ماد هم موهایش را کوتاه کرد.

وقتی اولین طرۀ موی الینا روی زمین افتاد، ماد گفت:  
- چیزی باید به تو بگویم.

الینا پرسید:

- چه چیزی؟

ماد همچنان که با قیچی موهای او را کوتاه می‌کرد، گفت:

- خدا به تو قدرتی خاص داده که می‌توانی بیماران را شفا دهی.  
قدرت تو از قدرت من و از همه کسانی که می‌شناسم بیشتر است.  
تو قدرت جادویی دیگری هم داری که بعداً یاد می‌گیری از آن  
استفاده کنی. اما قدرت معالجهات بسیار مهم است. شب پیش  
خوابی دیدم که به روشی این موضوع را نشان می‌داد. مثل اینکه  
خدایان در گوشم فریاد می‌زدند.

الینا از تصور چنان چیزی خنده‌اش گرفت.

ماد با عصبانیت گفت:

- این حرف را نزدم که به خدایان بخندی. خیلی زود خودت  
متوجه می‌شوی.

- منتظرت چیه؟

- مهم نیست، گوش کن. تا به حال به کسانی که بعد از کارهای  
بزرگ تو زندگی‌شان را از دست می‌دهند، فکر کرده‌ای؟

الینا لیش را گاز گرفت و گفت: «نه.»

- من هم فکر نکردم. تو فقط شکوه و جلال آن را می‌بینی. اما

در این میان کسانی جانشان را از دست می‌دهند و خانواده‌هایی بی‌سرپرست و داغدار می‌شوند. پیش از جنگیدن فکر کن و ببین با چه کسی می‌جنگی. اگر خواستی جبران کنی جادوی شفابخش را به کار ببر، هر وقت توانستی از آن استفاده کن و گرنه نمی‌توانی تا قرنها روحت را پاک کنی. شفا دادن سخت‌تر از کشتن است، اما ایزدبانو دلیلش را می‌داند که چرا تو می‌توانی از پس هر دو کار بربایی.

ماد بسرعت موهای کوتاه الینا را شانه زد و گفت:

– کمی کلاحت را عقب بکش و گرنه جز کورام همه تو را با تام اشتباه می‌گیرند.

الینا در آینه به خودش خیره شد. انگار برادر دوقلویش، با چشم‌های خیره و صورتی رنگ پریده به او نگاه می‌کرد. او با خوشحالی شنلش را پوشید. دوباره زیرچشمی نگاهی به پسر درون آینه انداخت و دنبال ماد از در بیرون رفت. کورام و تام سوار بر اسب منتظر آنها بودند. تام چشمکی به خواهرش زد و دستی به لباسش کشید.

وقتی الینا می‌خواست سوار کرده‌اس بش شود، ماد چلو او را گرفت و دوباره گفت:

– بیماران را مداوا کن، تا جایی که می‌توانی آنها را معالجه کن و گرنه مجبور می‌شوی تا انش را بپردازی. خدایان می‌خواهند از عطیه‌شان استفاده شود.

الینا چرخی زد و روی زین نشست و چایی<sup>1</sup> را نوازش کرد. اسب کوچک فهمید که خواهر دوقلوی مهریان سوارش شده و آرام ایستاد. در حالی که هر وقت تام سوارش می‌شد او را به زمین می‌انداخت.

دو قلوها و دو خدمتکار همراهشان برای افراد دژ که به مناسبت خداحافظی جلو دروازه جمع شده بودند، دست تکان دادند. آنها به آرامی از دروازه دژ خارج شدند. الینا سعی داشت مانند تام تظاهر به نارضایتی کند و مانند او وقت اسبسواری لب و لوجهاش را آویزان نشان دهد. تام سرش را پایین انداخته بود و گوشها را کره‌اسپ را نگاه می‌کرد تا چهره‌اش را کسی نیزند. همه می‌دانستند که دو قلوها موقع رفتن چه حالی دارند.

جاده‌ای که از دژ خارج می‌شد به ناحیه‌ای ناهموار و پوشیده از گیاه می‌رسید. پس از یکی دو روز جنگلهای سرد و کوههای گریم‌هولد<sup>۱</sup> نمایان می‌شد که مرز بین تورتال<sup>۲</sup> و اسکانرا<sup>۳</sup> را تشکیل می‌داد. هرچند به نظر مردم جنوب این مناطق سرد و تاریک می‌نمود، اما برای الینا و تام، منطقه‌ای آشنا و شناخته شده بود.

پیش از ظهر به تقاطع جاده تریبوند و جاده اصلی رسیدند. جاده اصلی که توسط مأموران شاه محافظت می‌شد از سوی شمال به شهر خدایان می‌رسید. تام و ماد باید از آن راه می‌رفتند. مقصد الینا و کورام هم، جنوب، مرکز کوراس<sup>۴</sup> و قصر پادشاه بود. دو خدمتکار، دو قلوها را تنها گذاشتند و نزد یکدیگر رفتند تا با هم خداحافظی کنند.

سالها طول می‌کشید که ماد و کورام هم مانند الینا و تام یکدیگر را ببینند. البته قرار بود ماد به تریبوند برگردد، اما کورام به عنوان خدمتکار الینا در قصر می‌ماند.

الینا به برادرش نگاهی کرد و لبخندی زد و گفت:  
— خوب، موفق شدیم.

تام جواب داد:

- کاش می‌توانستم بگویم «خوش بگذر»، اما نمی‌دانم چطور با آن درس‌های شوالیه‌گری می‌تواند به کسی خوش بگذرد. به هر صورت موفق باشی. اگر لو برویم پوستمان کنده است. البته نزدیک او رفت و گفت:

- براذر، نرس، لو نمی‌روم.

آنها دستهای هم را گرفتند و البته به او گفت:

- موفق باشی، تام. مواظب خودت باش.

تام گفت:

- تو آزمایش‌های زیادی در پیش داری. تو هم مواظب خودت باش.

البته گفت:

- من از پس آنها برمی‌آیم.

او می‌دانست باید خیلی دل و جرئت داشته باشد. اما تام چنان به او نگاه کرد مثل اینکه واقعاً نیاز داشت چنان حرفی را بشنود. آنها که اسب‌هایشان را برگرداندند و نزد خدمتکاران رفتند.

البته به کورام غریب و گفت:

- برویم.

ماد و تام به سمت چپ جاده اصلی پیچیدند و البته و کورام به سمت راست. ناگهان البته ایستاد و سرش را برگرداند تا برای آخرین بار برادرش را ببینند. سعی کرد جلو گریه‌اش را بگیرد، اما نتوانست بغضش را فرو دهد. او می‌دانست تا دیدار بعدی، تام خیلی تغییر می‌کند. آهی کشید و چابی را به سوی جنوب برگرداند. کورام شکلکی درآورد و اسب اختهایش را جلو راند. او هر کاری را به همراهی کردن یک پسر بهانه‌گیر در قصر ترجیح می‌داد.

روزگاری او یکی از سربازان دلاور ارتش پادشاه بود، اما این روزها همه از او ایراد می‌گرفتند و جنگجو نشدن تام را از چشم او می‌دیدند و فکر می‌کردند وظیفه او بوده اساس هتر جنگجویی را به آن پسر آموزش دهد. او اندوهگین و ساكت ساعتها سوار بر اسب به جلو رفت. افسرده‌تر از آن بود که متوجه شود تام که پس از یک ساعت اسب‌سواری معمولاً خسته می‌شد و گله می‌کرد چرا همچنان ساكت مانده است.

کورام آهنگری می‌دانست و روزی یکی از بهترین سربازان پیاده پادشاه بود تا آنکه به دژ تریبوند آمد و به سمت سرگروهبانی دژ منصب شد. اکنون دوباره باید در کنار سربازان پادشاه قرار می‌گرفت. اما دلش نمی‌خواست آنها به ارباب ضعیف او بخندند. او واقعاً از خودش می‌پرسید چرا الینا باید پسر می‌شد؟ او واقعاً یک جنگجو بود. پیشترها که بچه‌ها کوچکتر بودند وقتی به تام آموزش می‌داد الینا زودتر همه چیز را یاد می‌گرفت. کورام از آموزش به او لذت می‌برد زیرا خیلی خوبتر و سریعتر از برادرش همه چیز را یاد می‌گرفت. در آن موقع کورام اسمیتسون<sup>۱</sup> همچنان که پیشتر هم آزو کرده بود از ته قلب دلش می‌خواست الینا پسر بود.

او دلش می‌خواست می‌توانست به سمت چپ بپیچد و همراه الینا برود. وقت ناهار فرا رسید. خورشید کاملًا بالا آمده بود و آفتاب مستقیم به سرشان می‌تااید. کورام غرغرکنان علامت داد. هر دو در زمین مسطحی کنار جاده از اسب پیاده شدند. کورام نان و پنیری از خورجین در آورد. آن را دو قسمت کرد و سهم بچه را داد. پس مشک را نیز از زین اسب پایین آورد و غرغرکنان گفت:

– شاید تا وقتی هوا تاریک بشه به قصر نرسیم تا اون موقع باید  
با همین بسازیم.

الینا شنل سنگیش را درآورده و گفت:  
– همین برای من کافیه.

کورام با نوشیدن اولین جرעה از تعجب به حالت خفگی افتاد و  
مافع درون دهانش کف جاده ریخت. الینا به پشتیش زد تا دوباره  
نفسش جا آمد.

او به مشک نگاهی کرد و پرسید:  
– چه نوشیدنی‌ای بود؟  
و دوباره به سرفه افتاد و گفت:  
– خدای تاریکی!

و از شدت سرفه کبود شد.

– باید از راهی که آمدیم برگردیم. پوستان را می‌کنم. آن برادر  
بدذات کجاست؟

الینا گفت:

– کورام، آرام بگیر. کمی نوشیدنی بخور تا حالت جا بیايد.  
– نمی‌خواهم چیزی بخورم. آن قدر می‌خواهم شما دو تارا بزنم  
که توی پوستان آب هم شه نگه داشت!  
می‌پس جرעה‌ای از مشک نوشید.

الینا برای او توضیح داد که تمام با ماد در راه اورشلیم‌اند. به نظر  
او ما کار درستی کرده‌ایم.

کورام که خیس عرق شده بود و نفس نفس می‌زد، گفت:  
– شاید که آن جادوگر با شما دو تا افسونگر همدست باشه. اما  
جواب پدرتان را کی میده؟

الینا پرسید:

- برای چی او باید بفهمد؟ کورام، تو می‌دانی که تام نمی‌خواهد  
شوالیه شود. اما من می‌خواهم.

- به من مربوط نیست که شما دو نفر می‌خواهید خودتان را  
بازیچه کنید.

الینا به سوی او خم شد و گفت:

- از کجا معلوم می‌شود؟ از حالا به بعد من الن تریبوند برادر  
کوچک تام تریبوند هستم. من شوالیه می‌شوم و تام جادوگر.

همه چیز خوب پیش می‌رود. ماد در آتش آینده ما را دید.  
کورام با دست راست برای دوری از شیطان علامت داد. او از  
جادو و جادوگری بدش می‌آمد و با ماد میانه خوبی نداشت. دوباره  
کمی نوشیدنی نوشید تا آرام بگیرد و گفت:

- دختر، تصمیمت، تصمیم شرافتمدانه‌ای است، که می‌خواهی  
جنگجو بشی، اما عملی نیست. اگر هم موقع حمام کردن گیر نیفتد  
بزودی برای خودت خانمی می‌شوی.

الینا جواب داد:

- من با کمک تو همه چیز را می‌توانم مخفی کنم. اگر نتوانستم  
فرار می‌کنم.

- پدرت پوست مرا می‌کند.

الینا شکلکی درآورد و نفسی کشید و گفت:

- پدر جز نوشته‌هایش به هیچ چیز اهمیت نمی‌دهد. کورام، من  
از پس آن برمی‌آیم. اما تام نمی‌تواند. دلت می‌خواهد چیزهایی را  
که ده سال دیگر وجود ندارند، ببینی؟ تو می‌دانی که می‌توانم این  
کار را بکنم. یادت می‌آید وقتی آشپز می‌خواست به پدر بگوید که  
چه کسی تارتھای گیلاس را خورد. چه اتفاقی افتاد؟ یا زمانی که  
مادرخوانده ما سعی داشت پدر را وادار به ازدواج کند، چی شد؟

کورام رنگش پرید. بعد از ظهر روزی که آشپز اثری از تارتها در آشپزخانه پیدا نکرده بود، تصمیم گرفت جریان را به اطلاع لرد آلن برساند. در همان موقع احساس کرد شیرهای گرسنه و بزرگی دور آشپزخانه او را دنبال می‌کنند. بنابراین خبری از تارتهای گیلاس گم شده به گوش لرد آلن نرسید. وقتی که مادر تعمیدی دو قلوها به تربیوند آمد تا لرد آلن را به دام ازدواج با خود بیندازد، با روحی در دژ رو به رو شد و پس از سه روز از آنجا فرار کرد.

کورام زیرلب گفت:  
— لازم نیست.

او قبلًا حدس زده بود که احتمالاً دو قلوها باعث خیالاتی شدن آشپز و لیدی کاترین<sup>۱</sup> شده بودند. اما به کسی حرفی نزدیک بود چون خودش هم از رفتار آشپز که خودشیرینی می‌کرد و لیدی کاترین که خدمتکاران را اذیت می‌کرد، خوشش نمی‌آمد.

کورام که عصبی شد الینا روشش را تغییر داد و گفت:  
— تمام باعث سرافرازی تو نمی‌شود. فکر کنم من بشوم. تو خودت می‌گفتی که یک مرد بالغ هم نمی‌تواند زودتر از من پوست خرگوش را بکند.

الینا تکه آخر ناش را به چایی داد و به کورام نگاه کرد و گفت:

— بلند شو راه بیفتیم. تا فردا خوب فکرهایت را بکن؛ اگر عقیده‌ات عوض نشد، برمی‌گردیم.

البته او قصد نداشت به تربیوند برگردد. اما گفت:

— عجله نکن، حالا حالاها پدر متوجه نمی‌شود.

کورام دوباره جرعه‌ای از مشک سرکشید و تلو تلو خوران

برخاست. بی آنکه چشم از دختر بردارد از اسب بالا رفت. آنها در سکوت اسب می راندند و کورام می نوشید و فکر می کرد. کورام از وضعیت پیش آمده آن قدرها نگران نشد. در عوض وقتی به فکر تیراندازی تمام می افتد، گریه اش می گرفت. الینا بالانرژی تر و زرنگتر از برادرش بود. حتی وقتی در مسیرهای ناهموار پیاده روی می کردند به ندرت ابراز خستگی می کرد. در هنر جنگجویی از خود مهارتی ذاتی نشان می داد. او دختری بسیار قوی و با اراده بود.

کورام به قدری در افکارش غرق بود که مار چنگلی را وسط جاده ندید. الینا - و اسب کورام - همزمان آن را دیدند. اسب اخته روی دو پا بلند شد و نزدیک بود سوارش را زمین بزند. چابی از دیدن چنان موجود غریبی، وسط جاده خشکش زد. کورام فریاد می کشید و سعی می کرد از روی اسبش که از مار ترسیده و رم کرده بود، نیفتند. الینا با مهارت از روی چابی روی اسب کورام پرید و افسار آن را به چنگ آورد. حیوان نر دیوانهوار به زمین سم می کویید تا از دست او خلاص شود. الینا هم با همه نیرویش سعی می کرد تا پیش از آنکه کورام به زمین بیفتند و استخوانهاش بشکند، اسب را آرام کند.

- اسب نر که از سنگین شدن پشتش تعجب کرده بود، آرام گرفت. اما می لرزید. الینا بینی اش را نوازش کرد و کلمات تسلی بخشی برایش زمزمه کرد. سپس از خورجیتش سیبی درآورد و به اسب داد و همچنان او را نوازش کرد تا کاملاً آرام گرفت. وقتی الینا سرش را بالا گرفت کورام با تعجب او را تماشا می کرد. الینا نفهمید در آن لحظه کورام به چه چیزی فکر می کرد. در واقع کورام در آن فکر بود که اگر تام در چنان موقعیتی قرار

می‌گرفت چه واکنشی از خود نشان می‌داد. حتماً او را رها می‌کرد تا خودش به داد خودش برسد. کورام می‌دانست که آرام کردن چنان اسب بزرگ و افسارگسیخته‌ای به چه تهوری نیاز دارد. چنان تهوری مخصوص یک شوالیه بود؛ هرجند آن شوالیه دختر باشد. وقتی آنها به کاروانسرای میان راه رسیدند کورام کاملاً مست بود. کاروانسرادر او را در اتاقی خواباند و همسرش از پسریجه همراه او پذیرایی کرد. آن شب تا صبح الینا به صدای خوش کورام گوش داد و خنده دید. ماد قممه را از بهترین نوشیدنی لرد آلن پر گرده بود تا دوست قدیمی‌اش کاملاً مست شود.

صبح کورام با چنان حال بدی که تا آن روز سابقه نداشت از خواب بیدار شد. با دیدن الینا از سردرد نالید و التماس کرده سرو صدا نکند.

الینا لیوانی جوشیدنی به او داد و گفت:

– این را بخور. ماد اعتقاد دارد این نوشیدنی حتماً آدم را سر حال می‌آورد.

کورام آن را تا ته سر کشید. مایع داغ گلویش را سوزاند و او را به نفس نفس انداخت. اما حالت بهتر شد. پایش را به زمین کشید و سرش را با دست مالید و گفت:

– باید حمام بروم!

الینا حمام کنار اتاق را نشانش داد.

کورام زیرچشمی او را نگاه کرد و گفت:

– تا من حمام می‌روم برو صبحانه را سفارش بده. از این به بعد تو را آلن صدا می‌زنم.

الینا از خوشحالی جیغی کشید و از اتاق بیرون پرید.

چهار شبانه روز سوار بر اسب راندند تا بالاخره در طلوع صبح روز پنجم به کورس رسیدند و همراه مردمی که به بازار روز شهر می‌رفتند وارد پایتخت شدند. کورام سوار بر اسب میان جمعیت جلو می‌رفت؛ الیناهم که می‌خواست همه چیز را ببیند، سعی داشت پشت سر او حرکت کند. او تا آن روز آن همه آدم ندیده بود! باز رگانها، برده‌ها، راهب‌ها و نجیبزادگان زیادی در شهر دیده می‌شدند. مردان بیابان نشین رداهای سفید و بلندی به تن داشتند و دریانوردان گیسهای خود را بافتند. از شانس او چایی خودش نزدیک اسب نو کورام راه می‌رفت و گرنه هر لحظه ممکن بود الینا گم شود. بازار علاوه بر دختری از یک دز کوهستانی، افراد بسیاری را به خود جلب کرده بود. رنگهای روشن زرد و نارنجی میوه‌ها، آویزهای آبی و سبز و طنابهای تقره‌ای و طلایی توجه همه را جلب می‌کرد. بعضی از مردم مانند او و به اجتناس خیره شده بودند و عده‌ای دیگر اجناشان را با اشتیاق برای فروش به دیگران عرضه می‌کردند. از پشت درها زنان که لباسهای تنگ به تن داشتند مردها را نگاه می‌کردند. بچه‌ها جلو دست و پای آنها می‌دویدند و دزدکی دستهایشان را در جیب و کیف آنها می‌کردند.

کورام چیزی را از نظر دور نمی‌داشت، او برگشت و به الینا گفت:

– حواست به خورجینت باشد. اینجا کسانی پیدا می‌شوند که دندان مادرشان را هم می‌دزدند!  
گویی او به مرد جوان قدیبلندی اشاره داشت که نزدیک الینا ایستاده بود.

مرد جوان لاغر خنده دید. دندانهای سفیدش در صورت آفتاب سوخته‌اش نمایان شد و بد سادگی گفت:

- باکی بودی؟ با من؟

کورام دماغش را بالا کشید و به پهلوی اسپش زد و جلو راند.  
مرد با چشمان میشیاش به الینا چشمکی زد و بین جمعیت ناپدید  
شد. الینا آن قدر او را با چشم دنبال کرد تا صدای فریاد کورام را  
شنید که گفت: «حواست به خودت باشد.» الینا باورش نمی‌شد که  
او واقعاً دزد باشد. او آدم خوبی به نظرش رسید.

آنها از بازار گذشتند و از سراشیبی تپه بالا رفتد. در آن منطقه  
بازرگانان ثروتمند زندگی می‌کردند. در فاصله دورتر عمارتهای  
نجیبزادگان ثروتمندتر بنا شده بود. در تقاطع بازار<sup>۱</sup> و خیابان  
هارمونی<sup>۲</sup> معابد زیادی دیده می‌شد. نام آن منطقه خیابان قصر<sup>۳</sup>  
بود. کورام با دیدن نام خیابان قصر روی زینش صاف نشد،  
گویی پس از سالها به خانه برگشته است.

در آن منطقه معابد بیشماری به چشم می‌خورد. الینا شنیده بود  
که در کورس صد خدا پرستش می‌شدند. پس با خود فکر کرد به  
آن همه معبد هم نیاز است. تعداد زیادی زن هم در لباس نظامی  
دیده می‌شدند که از معبد ایزدبانوی بزرگ محافظت می‌کردند.  
آنها به تبرهای دوسر مسلح بودند و راه استفاده از آنها را نیز  
می‌دانستند. آنها وظیفه داشتند، نگذارند مردها حتی پاهاشان را  
روی زمین مقدس معبد ایزدبانو قرار دهند.

الینا خنده‌اش گرفت. او هم روزی لباس نظامی می‌پوشید. اما  
قصد نداشت خود را محدود به محافظت از معابد کند!  
همچنان که جلو می‌رفتند شیب خیابان تندتر می‌شد. آنها معابد  
را پشت سر گذاشتند. انتهای آن خیابان، نوک تپه قصر سلطنتی بنا

شده بود. الینا از دیدن قصر یکه خورد و به نفس نفس افتاد. جلو خود دروازه‌ای را دید که سردر آن هزاران نقش و نگار کنده و با طلا آراسته شده بود. می‌گفتند پادشاه و ملکه در روزهای مقدس از این دروازه بیرون می‌آیند و وارد شهر می‌شوند و با مردم ملاقات می‌کنند. از همین دروازه نیز مردم در روزهای شرفیابی به دیدن حاکمان خود می‌رفتند. دیوارهای دو طرف دروازه نیز به بلندی در آن بود و سربازانی با اوئیفورم‌های قرمز و طلایی جلو آن صفت کشیده بودند. آن سوی دیوار، ساختمانها و برجهای زیبادی پشت سر هم تا ساختمان اصلی قصر قد برافراشته بود. آن محوطه باع، چاه، اصطبل، سربازخانه و باع وحش مخصوص خود را داشت. آن سوی دیوار نیز چنگل سلطنتی دیده می‌شد.

الینا شرح همه آنچه را می‌دید در کتابها و نقشه‌های پدرش دیده و خوانده بود، اما دیدن واقعیت چنان نفشن را بند آورده بود، که با خواندن کتاب قابل مقایسه نبود.

کورام می‌دانست که باید به طرف حیاطی که کنار اصطبل بود، برود. آنجا خدمتکارانی بودند که از مهمانان تازه رسیده استقبال می‌کردند. اسبهای آنها را به اصطبل می‌بردند و خودشان را به اتفاقهای مخصوصشان راهنمایی می‌کردند.

کورام از اسب پایین آمد و این‌گونه خود را معرفی کرد:

— من کورام اسمایدsson اهل تریبوند هستم. همراه اربابیم الن تریبوند آمده‌ام تا خدمتش را در قصر شروع کند.

مهتر تعظیمی کرد. یکی از غلامان سلطنتی ادای احترام کرد، اما نه احترامی که درخور یک نجیب‌زاده بالغ باشد. او با صدای کلفت و لهجه شهری گفت:

— آقا، من اسبها را تیمار می‌کنم.

و تیمون<sup>۱</sup> را صدا زد.

مرد جوان لاغری با اونیفورم سلطنتی باعجله جلو آمد و گفت:

— بله، استفان<sup>۲</sup>؟

— یک نفر می خواهد عالی جناب را ببیند. من وسایلش را جایه جا می کنم.

الینا از اسب پایین آمد و گویی می خواست چایی را برای همیشه از دست بدهد او را در آغوش گرفت. اما با دور شدن تیمون و کورام با عجله دنبال آنها رفت.

کورام تنگ گوش او گفت:

— تو باید به عالی جناب احترام ویژه‌ای بگذاری. او در شمشیرزنی جادو می کند. تو معلمی بهتر از او هرگز نخواهی دید.  
الینا با نگرانی بینی خود را مالید. نگران بود نکند اشتباهی از او سر بیزند یا دوک به رازش ہی ببرد.

او به کورام نگاهی انداخت. او را نیز مضطرب دید. الینا دندان قروچه‌ای رفت و چانه‌اش را با سرمهختی جلو داد. می دانست که باید حواسش را جمع کند.

## غلام تازهوارد

دوک گرت ناکسون<sup>۱</sup> مردی قد بلند و لاغر بود با چشمها و موها بی فهوای که روی پیشانی اش ریخته بود. او با نگاهی آرام همه چیز را زیر نظر داشت.

با صدایی نازک و تودماگی گفت:

— آلن تریبوند، هان؟

و با اخم مهر نامه او را باز کرد و ادامه داد:

— امیدوارم بهتر از پدرت باشی. او که همیشه سرگرم کتابهایش بود.

الینا که از دست دوک عصبی شده بود، آب دهانش را به سختی فرو داد و گفت:

— هنوز هم همان طور است، آقا.

دوک نگاه تندی به او کرد؛ هرچند مطمئن نبود او از روی پر رویی چنان حرفی زده یاشد، پس ادامه داد:

— هوم، حدس می‌زدم.

سپس به خدمتکار الینا لبخندی زد و سرش را تکانی داد و گفت:

— کورام، خیلی سال از جنگ در جنگل جویس<sup>۲</sup> می‌گذرد.

کورام با خوشرویی تعظیمی کرد و گفت:

- جناب لرد، فکر نمی‌کردم یادتان مانده باشد. این جریان به بیست سال پیش بر می‌گردد. آن روزها من یک پسرچه بودم.  
 - من هرگز مردی که زندگی ام را نجات داد فراموش نمی‌کنم. به قصر خوش آمدی. امیدوارم از اینجا خوشت بیاید. هرچند باید خبلی کار کنی. سپس به الینا رو کرد و گفت:  
 - بشنینید.

آنها هر دو اطاعت کردند. سپس دوک گرت گفت:  
 - آلن تریبوند، تو اینجا آمده‌ای تا یاد بگیری چگونه شوالیه و نجیبزاده تورتال شوی. این کار آسانی نیست. تو باید یاد بگیری از ضعفا دفاع کنی. از مافوقت اطاعت کنی و به خاطر حق مبارزه کنی. شاید روزی برسد که خودت حقیقت را بشناسی.  
 او خیلی جدی حرف می‌زد. الینا هم هیچ پرسشی از او نکرد.  
 دوک ادامه داد:

- تا وقتی چهارده سالت بشود غلام می‌مانی. سر میز شام باید خدمت کنی. دستورات لردها و همسرانشان را باید انجام دهی.  
 نصف روز را هنر جنگجویی می‌آموزی و نصف دیگر را به درسهاست می‌پردازی. با این امید که بتوانیم چگونه فکر کردن را به تو یاد دهیم.

وقتی به سن چهارده سالگی رسیدی اگر آموزگارانت اعلام رضایت کردند خدمتگزار می‌شوی. در آن وقت شاید شوالیه‌ای تو را به عنوان محافظ شخصی انتخاب کند. اگر این طور شد باید مراقب مایملک اربابت باشی. او امرش را اجرا و از دلستگی‌هایش محافظت کنی. در آن موقع هم باید درس بخوانی. البته درسهاست مشکلتر هم می‌شود.

وقتی به سن هیجده سالگی رسیدی باید از پس آزمایش

سلحشوری بربایی. اگر زنده ماندی شوالیه تورتال می‌شود، از آن آزمون همه زنده بیرون نمی‌آیند.

در این موقع دوک دست چپش را بلند کرد تا انگشت قطع شده‌اش را نشان دهد. سپس آهی کشید و گفت:

— من این انگشت را در چنان امتحانی از دست دادم. تو نباید از حالا نگران آن امتحان باشی تا آن موقع هشت سال مانده. فعلًا باید به ساختمان غلامان بروی. کورام هم نزد تو می‌ماند، اما امیدوارم بتواند در موقع بیکاری در نگهبانی از قصر خدمت کند.

کورام سرش را تکان داد و گفت:

— جناب لرد، با کمال میل این کار را انجام می‌دهم.

دوک گرت لبخندی زد و گفت:

— بسیار خوب، ما می‌توانیم از مردی با تواناییهای تو استفاده کنیم.

او دوباره به الینا نگاه کرد و گفت:

— یکی از غلامان بزرگتر ضامن تو می‌شود. او همه چیز را به تو نشان می‌دهد تا تو به قصر و وظایفت آشنا شوی. اگر مطیع و سختکوش باشی مرا کمتر می‌بینی. اما اگر رفتار نادرستی از تو سر بزند آن وقت من سختگیر می‌شوم. اگر رفتار شایسته‌ای داشته باشی اجازه داری اوقات بیکاری به شهر بروی. اگر سه ماه پشت سر هم اشتباه نکردنی و تنبیه نشدنی، امتیاز ویژه‌ای به دست می‌آوری. تو اینجا رسم جوانمردی را یاد می‌گیری نه آنکه خوش بگذرانی. تیمون!

در این موقع الینا متوجه شد مرد خدمتکار همه این مدت در اتاق بوده است.

آنها را به اتاقشان ببر. حواسِ جمع باشد او درست لباس  
بپوشد. یک اوپنیفورم نگهبانی هم به ارباب اسمایسون بده.  
دوک سر تا پای الینا را برانداز کرد و گفت:  
امیدوارم پنج شب دیگر سر میز شام تو را ببینم. سوالی نداری؟  
الینا با همه قدرتش گفت:

خیر، جناب لرد.

تو باید بدانی یک دوک، عالی جناب خطاب می‌شود. اینجا  
زندگی سخت است، اما به آن عادت می‌کنم.  
دوک گرت لبخندی زد و دست راستش را به سوی او دراز کرد.  
الینا با ترس و لرز دست او را بوسید و گفت:  
بله، عالی جناب.

الینا، کورام و تیمون تعظیم کردند و از حضور دوک مرخص  
شدند.

ساختمان غلامان در ضلع غربی قصر، نزدیک دیوارهای شهر  
قرار داشت.

در آنجا تیمون دو اتاق کوچک به الینا و کورام نشان داد. تا  
زمانی که الینا، غلام بود آن اتاقها به آن دو تعلق می‌گرفت. کسی  
قبلأ و سایلشان را به اتاق آورد، بود.

پس از آن هرسه نزد خیاط قصر رفتند. وقتی الینا متوجه شد که  
می‌خواهند اندازه او را بگیرند خیلی ترسید چون فکر کرد مجبور  
است لخت شود. در آن صورت راز او آشکار می‌شد و با رسایی  
او را به خانه بر می‌گردانند؛ بنابر آنکه فرصت داشته باشد شانس اش  
را امتحان کند.

اما مردی بداخل افق با قیطانی گره خورده، دور شانه و باسن او را  
اندازه گرفت و تعداد گره‌ها را به شاگردش گفت. سپس قد آستین

و قد شلوارش را هم اندازه گرفت. به شاگردش که در ابیار بود نگاه پرسش آمیزی انداخت. کورام را نیز با همان قیطان به همان صورت اندازه گرفت. شاگرد خیاط با یک بغل لباس از ابیار بیرون آمد. خیاط او را فوراً دنبال کفش و چکمه فرستاد و خودش از لابه‌لای لباسها یک کت طلایی‌رنگ بیرون کشید و به دست الینا داد. آن لباس خیلی بزرگتر از الینا بود.

کورام از دیدن الینا در آن لباس به سختی جلو خنده‌اش را گرفت و گفت:

- کمی بزرگ نیست؟

خیاط به کورام نگاهی انداخت و جواب داد:

- پسرها زود رشد می‌کنند. همه‌شان همین طورند.

او باعجله لباس و چکمه‌های الینا را به او داد و گفت:

- اگر آنها را پاره کنی خودت باید بدوزی. تاسه ماه دیگر نبینیمت. الینا با خیال راحت از اینکه رازش بر ملا نشده بود دنبال کورام و تیمون از حیاط خانه بیرون رفت. تیمون آنها را به آشپزخانه بزرگی برداشت ناهار بخورند و بعد از ناهار محوطه قصر را نشانشان داد. هر چند تیمون به او اطمینان می‌داد که خیلی زود همه جا را یاد می‌گیرد اما الینا یک لحظه هم از آنها جدا نشد. کاخ سلطنتی چند برابر تریبوند وسعت داشت و چنان جمعیتی در خود جای داده بود که برای الینا تازگی داشت. تیمون آپارتمانهای کوچکی را به او نشان داد که متعلق به عده‌ای نجیب‌زاده بود.

اقامتگاه‌های مهمانان خارجی، ساختمانهای خدمتکاران، اتاقهای سلطنتی و هیئت دولت، سالنهای رقص، آشپزخانه و کتابخانه‌های متعدد او را به اندازه‌ای متحیر کرده بود که در برابر آنجا خود را کوچک احساس کرد.

خورشید غروب می‌کرد که آنها وارد اتاقشان شدند و چمدانهایشان را باز کردند. کورام در اتاقش لباسهایش را عوض کرد و لباسهای تمیز پوشید. در حالی که الینا با دستهای لرزان او نیفورمش را مرتب می‌کرد خدمتکار صدا زد:

– الن؟

الینا در اتاقش را باز کرد. کورام آماده رفتن بود.

کورام که چشمش به او افتاد با مهربانی گفت:

– پسر، این طوری که نمی‌شود. پسرها برای شام لباسشان را عوض می‌کنند.

او به سختی لبخندی زد و گفت:

– تو برو، من حالم خوب است.

– مطمئنی؟

الینا خیلی جدی پاسخ داد:

– البته، اگر حالم خوب نبود که نمی‌گفتم خوبم.

کورام به آرامی گفت:

– بله.

الینا آهی کشید و دستی به پیشانی اش مالید. او در دل آرزو کرد که ای کاش کورام او را تا این اندازه نمی‌شناخت و دوباره گفت:

– کورام، حال من خوب است، واقعاً خوبم. تو برو،

کورام کمی تأمل کرد و سپس گفت:

– الن، موفق باشی.

وقتی کورام رفت الینا خیالش راحت شد. در را قفل کرد تا کسی بی‌خبر وارد نشود و دنبال بلوژش گشت.

لباسش را که کامل پوشید به خودش در آینه نگاه کرد. تا

آن موقع آن قدر از خودش خوش نیامده بود. پیراهن آستین بلند، جورابهای قرمز و کت طلایی. کفشهای چرمی محکم ش نیز پاهای او را پوشانده بود. خنجر و کیفیش هم از کمر بند چرمی باریکش آویزان بود. هر چند لباسها کمی برایش بزرگ بود، اما رنگ آنها او را مبهوت کرد.

آشکار بود که چنان رنگهای قرمز و طلایی اونیفورم سلطنتی به الینا چنان شهامتی بخشید تا در را باز کند و به راهرو قدم بگذارد. مسلماً با لباسهای قدیمی اش از پس چنان کاری برنمی آمد. چند پسر او را دیدند و دویتدند تا به بقیه پسرها خبر دهند که تازهواردی به قصر آمده است! همه غلامان از اتفاقهایشان بیرون آمدند تا تازهوارد را ببینند.

یک نفر از پشت الینا را گرفت. او برگشت. پسری لاغر و قدبلند بود که حدود چهارده سال داشت. او با ریشخندی الینا را برانداز کرد. چشمانش آبی بود و موهای قرمزش روی پیشانی اش ریخته بود. او با تماسخر گفت:

— این پسر دهاتی دیگه کیه؟ نگاش کنین، فکر می کند اشرف زاده است.

او با دندانهای کج و معوجش طوری حرف می زد که آب دهانش به صورت الینا پاشید. الینا صورتش را با دست پاک کرد. کسی با اعتراض گفت:

— رالون، ولش کن. او که به تو حرفی نزد.

رالون با درشتی پاسخ داد:

— نبایدم حرفی بزنند. قسم می خورم او پسر یه کشاورزه که قصد داره غلام یکی از ما بشه.  
الینا قرمز شد و زیرلب گفت:

— به من گفته بودند اینجا غلامان آداب معاشرت یاد می‌گیرند.  
هر کس این حرف را زده حتماً اشتباه کرده است.

پسر یقه او را گرفت و او را بلند کرد و با خشم گفت:

— هر کاری بہت گفتند باید انجام بدی. تا وقتی بتوانی غلام  
شوی اگر گفتم تو پسر بزرگانی، بگو: «بله، ارباب رالون.»

الینا از عصبانیت به نفس نفس افتاد و گفت:

— من هر کاری می‌کنم جز چاپلوسی!

رالون او را به طرف دیوار هل داد. الینا برگشت و با مشت به  
شکم او کویید و روی زمین پرتش کرد. رالون نعره‌ای کشید و از  
او دور شد.

صدای محکم و بلند مرد جوانی در راهرو پیچید که صدا زد:

— چه خبر شده؟

رالون خشکش زد؛ الینا به آرامی بلند شد. پسرهایی که دور آنها  
ایستاده بودند راه را برای غلام موسیاه و چهار همراهش باز کردند.

رالون با ناله شروع به حرف زدن کرد:

— والاحضرت، این پسر جوری رفتار می‌کرد انگار صاحب قصر  
است و چنان به من بی‌احترامی کرد که هیچ شخص محترمی ...

پسری که والاحضرت خطاب شد با چشمان آبی روشنش به

رالون چشم غره رفت و گفت:

— رالون مالون! فکر نمی‌کنم با تو حرف زده باشم. اگر اشتباه  
نکنم به تو گفته بودم که اصلاً با من حرف نزن.

دو پسر هم قد هم بودند، اما به نظر می‌رسید پسر موسیاه که  
آمرانه حرف می‌زد یک سال کوچکتر باشد.

— اما، والاحضرت، او ...

- یکی از دوستان آن پسر گفت:

- رالون، به تو می‌گویند دهانت را بیند.

او پسر بزرگی بود یا موهای قهوه‌ای فری و چشمانی سیاه.  
رالون که رنگش از خشم سرخ شده بود، ساكت شد. پسری که  
به نظر می‌رسید وارد ماجرا شده به اطراف نگاهی انداخت و به  
پسری که از اول آنجا بود علامت داد و گفت:

- داگلاس، موضوع چیه؟

غلامی موبور و لاغر جلو آمد. موهایش را که تازه شسته بود  
هنوز خشک نشده بود. او همان کسی بود که به رالون گفت دست  
از سر الینا بردارد.  
داگلاس گفت:

- جان، تقصیر رالون بود. پسر تازهوارد اینجا ایستاده بود.  
رالون به او نگاه کرد و او را پسر دهانی و پسر کشاورز صدا  
زد. پسر تازهوارد در جواب گفت که فکر می‌کرده، ما اینجا آمده‌ایم  
تا آداب معاشرت یاد بگیریم. رالون هم یقین او را گرفت و گفت  
هر کاری که می‌گوید باید انجام دهد و بگوید: «بله، ارباب  
رالون.»

پسری که والاحضرت خطاب می‌شد با تنفر به رالون نگاهی کرد  
و گفت:

- تعجب ندارد.

سپس رو به الینا کرد و گفت:

- بعد چی شد؟

داگلاس خنده دید و گفت:

- پسر تازهوارد گفت چاپلوسی نمی‌کند.  
غلامان همگی زدند زیر خنده. الینا سرخ شد و سرش را زیر

انداخت. رالون رفتار بدی داشت اما رفتار او هم بهتر از رالون بود.

داغلاس ادامه داد:

– او گفت هر کاری می‌کند جز اینکه چاپلوسی رالون را بکند.  
دباره پسرها زدن زیر خنده، الینا متوجه اولین دشمنش شد و  
مشتهای گره کرده او را دید.

داغلاس ادامه داد:

– رالون او را تنگ دیوار گیر انداخت. پسر تازهوارد از پس او  
برآمد و زمینش زد. جان! همان موقع بود که شما آمدید.  
پسر موسیاه گفت:

– رالون، بعداً، پیش از آنکه چراغها خاموش شود به اتفاق بیا.  
می‌خواهم با تو حرف بزنم.  
و وقتی دید که رالون هنوز آنجا ایستاده با صدای آرام و  
خشکی گفت:

– رالون، تو مرخصی.

رالون بسرعت از راهرو بیرون رفت. پسرها تا وقتی رالون از  
نظر ناپدید شود او را تماشا کردند. بعد رو به الینا کردند. او هنوز  
سرش پایین بود.

جان گفت:

– بیا بینمت، غلام موسرخ، همین روز اولی خوب با دشمنات  
آشنا شدی.

الینا آهسته آهسته سرش را بالا گرفت و به چشمها ای او نگاه  
کرد. جان حدود سه سال از او بزرگتر بود؛ موهایش سیاه و  
چشمانش به رنگ یاقوت کبود بود. بینی اش کمی خمیده و  
چهره‌ای خشک داشت. اما لبخندی که روی لبانش نقش بسته بود

چشمانش را شوخ کرده بود. الینا دستهایش را پشت سرش جفت کرد و به چشمان او خیره شد تا آنکه پسر بزرگی که رالون را ساكت کرده بود زیرلب گفت:

— چوan، ایشان شاهزاده جاناتان هستند.

الینا مقابیل او آن قدر دولا شد که نزدیک بود بیفتد. مگر به این راحتی کسی می‌توانست وارث تاج و تخت را ببیند؟  
الینا گفت:

— والاحضرت، از برخوردي که پیش آمد معذرت می‌خواهم.  
شاهزاده به او گفت:

— تو تقصیری نداشتی. تقصیر رالون بود. اسم تو چیست؟  
— الن اهل تریبوند، والاحضرت.

جان اخمهایش را در هم کشید و گفت:

— یادم نمی‌آید در دربار چنین اسمی را شنیده باشم.  
— خیر، والاحضرت، نشنیده‌اید.

— چطور؟

— تقصیر پدرم است. او قصر را دوست ندارد. والاحضرت.  
— که این طور، الن تریبوند، تو قصر را دوست داری؟

الینا با صداقت پاسخ داد:

— نمی‌دانم، تا چند روز دیگر به شما می‌گویم.  
جاناتان در دل خنده داد و گفت:

— منتظرم نظرت را بشنوم. بقیه را می‌شناسی؟

با اجازة مقام سلطنت، دیگران سعی داشتند بی‌معطلي خودشان را معرفی کنند. پسر مهریان بزرگی که جاناتان را به الینا معرفی کرده بود رانول اهل گلدن‌لیک<sup>1</sup> بود. مرد جوانی که موها و

چشمها یش شاه بلوطی بود گرت<sup>۱</sup> نام داشت: گری اهل ناکسون پسر دوک، پسر لاغر سیاه چرده بغل دست او الکساندر اهل تیرازن<sup>۲</sup> و دوست صمیمی و محتاط رانول، فرانسیس ناند<sup>۳</sup> بود. ده نفر دیگر هم خودشان را معرفی کردند. اما این چهار نفر - خود شاهزاده - سر دسته دیگران بودند.

بالاخره جاناتان گفت:

- حالا که با عضو جدیدمان آشنا شدیم چه کسی ضامن او می شود؟ پنج نفر از پسران بزرگتر دستهایشان را بالا بردند. جاناتان به الینا گفت:

- ضامن تو مراقب تو خواهد بود. من فکر می کنم گری بهتر بتواند حواسش به تو باشد.

یکی از پسران جوان سرش را برای الینا تکان داد و با چشمان قهوه ای مهر بانش گفت:

- خوش وقت.

الینا مؤدبانه به او تعظیم کرد.

صدای زنگ بلند شد. جاناتان گفت:

- بهتر است بروم. الان، از گری دور نشو و به حرفا یش گوش بده. الینا دنبال حامی جدیدش به تالار غذاخوری رفت. این تالار تنها در طول تابستان که بیشتر بزرگان به ایالات تحت سلطان یار می گشتند و بقیة اهالی دربار به قصر تابستانی کنار دریا می رفتدند. بسته می شد. سه فصل دیگر سال ساکنین دریار شام را آنجا صرف می کردند و غلامان از آنها پذیرایی می کردند. گری، الینا را جای مناسبی نشاند تا بتواند همه چیز را ببیند. در حالی که خودش باعجله کار می کرد آهسته برای او توضیح می داد. پس از

پایان خیافت سالن غذاخوری غلامان را نشانش داد. الینا موقع خوردن دسر از خستگی خوابش بود. پس از پایان شام گری او را بیدار کرد و به اتاقش فرستاد.

وقتی وارد اتاق شدند، گری او را به کورام تحويل داد و با خوشحالی به الینا گفت:

– تریبوند جوان، به قصر خوش آمدی.  
الینا خوابآلود زیر لحافش خزید و با خود فکر کرد: «برای روز اول زیاد هم بد نبود.»



صبح زود الینا از صدای زنگ برج بلند ساختمان غلامان بیدار شد. با خستگی صورتش را با آب سرد شست. او هیچ وقت تا این موقع روز نمی خواهد. پنج روز سفر او را خسته کرده بود.

الینا لباسش را پوشیده بود که گری درشت‌هیکل، شاد و شنگول سراغ او آمد. وقتی گری دید که الینا از صبحانه بدش می‌آید و فقط یک سبب می‌خورد، بشقابش را پر کرد و گفت:

– بخور، تو باید قوی شوی.

زنگ که خورد غلامان به سوی اولین کلاس درشان دویدند. الینا هم دوید تا از گری عقب نماند. گری به او گفت:

– ساعت اول زنگ خواندن و نوشتن است.

الینا به گری گفت که خواندن و نوشتن را می‌داند. گری با تعجب پرسید:

– جدی؟ چه خوب. پس اگر ببینی که پسران اشراف خواندن و نوشتن نمی‌دانند، تعجب می‌کنم. اما تریبوند جوان، ناراحت نباش. مطمئناً استادان چیزهایی دارند که به تو یاد بدهند.

بیشتر درسهای فکری<sup>۱</sup> توسط کاهنان میتران<sup>۲</sup> آموزش داده می‌شد. آن مردان سختگیر که ردای نارنجی به تن داشتند منتظر بودند تا پسری چرتش بزند یا حواش پرت شود تا مچش را بگیرند و تنبیهش کنند. کاهنی که به غلامان خواندن و نوشتن یاد می‌داد وقتی فهمید البا می‌تواند هم بخواند و هم بنویسد خوشحال شد و به او گفت تا صفحه‌ای از کتابی را بلند بخواند و بعد آن را روی کاغذ بنویسد، سپس به او تکلیف کرد تا شعری سخت و طولانی<sup>۳</sup> را بخواند و فردا سر کلاس معنی کند. البا تنها توانست قسمتی از کارش را انجام دهد که زنگ خورد.

او نوشته‌اش را تکان داد و از گری که او را به کلاس بعدی

می‌برد، پرسید:

– پس کی این را تمام کنم.  
 – در وقت آزادت. حالا باید به کلاس رسایی برویم. حساب هم می‌دانی؟  
 – کمی.

الکس که دنبال آنها می‌آمد، خنده کنان گفت:

– یک شاگرد خوب.

البا سرش را تکان داد و گفت:

– نه، من زیاد خوب نیستم، پدرم خیلی سختگیر است.  
 گری گفت:

– پدر تو هم شبیه پدر من است.

البا حرف دیروز دوک را درباره پدرش به خاطر آورده و اضافه کرد:

1. Thinking Arts

2. بحر طبل عروضیان. - ۳

3. خدای نور و خورشید. Mithran

- نمی‌دانم. فکر نکنم هیچ کس شبیه پدر من باشد.  
سر کلاس ریاضی وقتی کاهن پایه ریاضی الینا را فهمید،  
خواست درس جبر را برایش شروع کند.  
الینا نمی‌دانست درس جبر چیست.

کاهن ابروهایش را در هم کشید و برایش توضیح داد که جبر مانند  
آجرهای یک ساختمان است. بدون آن نمی‌توان پلی مطمئن یا  
قلعه‌ای جنگی ساخت و تیر و کمان، آسیاب بادی یا چرخ چاه درست  
کرد. موارد استفاده آن بسیار زیاد است. اگر می‌خواهی آن را خوب  
یاد بگیری باید خوب مطالعه کنی نه اینکه به من خیره شوی.  
الینا به او خیره شده بود. این نظریه که با ریاضی می‌توان آسیاب  
بادی و چرخ چاه درست کرد او را متعجب کرده بود. وقتی یادش  
آمد که چقدر کار برای فردا باید انجام دهد پیشتر متغیر شد.  
الینا از گری که سراغش آمد، پرسید:

- چه وقت باید این کارها را انجام دهم؟ امشب باید چهار  
مسئله حل کنم و باز هم باید به کلاس بروم.  
گری پاسخ داد:

- در وقت آزادت. البته حالا هم می‌توانی. بین، الکس در درس  
ریاضی غوغایی کند. هر وقت به مشکلی برخوردي از او کمک  
بگیر، در عوض در کارهای روزمره به او کمک کن.  
زنگ خورد.

گری ادامه داد:

- تازهوارد، حالا بیا برویم.

کلاس بعدی آموزش سلوک یا طرز رفتار نجبا بود. الینا پیشتر  
یاد گرفته بود که هر چه می‌خواهد، باید بگوید «خواهش می‌کنم» یا  
«مشکرم»؛ اما خیلی زود فهمید اینها مقدمات رفتار یک

بزرگزاده است. او نمی‌دانست چگونه باید تعظیم کند یا در برابر یک اول<sup>۱</sup> چگونه یک لرد را خطاب کند یا در ضیافتها چگونه از سه قاشق کنار بشقابش استفاده کند. او نمی‌توانست برقصد یا هیچ سازی بزند. استاد کتاب قطوری درباره آداب معاشرت به او داد تا هر وقت آزاد بود بدقت بخواند. در زنگ تفریح کوتاهی که با الکس و گری روی نیمکت نشسته بودند با عصبانیت روی کتابش کوپید و گفت:

— امشب وقت آزادم باید بخش اول این کتاب را بخوانم. چهار مثله ریاضی حل کنم و بقیه آن شعر احمدانه را ...  
گری با خماری گفت:

— آه، وقت آزاد، وقت آزاد. عجب روزهایی داشتیم. کلمه قرمز، خودت را ناراحت نکن. پس ساعتهای اضافی را که جریمه می‌شود چه می‌گویی یا کارهای روزانه‌ات را کی انجام می‌دهی. وقت آزاد یک خیال بیهوده است. وقت آزاد را وقتی پیدا می‌کنی که یا بمیری یا آنها به خاطر آنکه هر روز از صبح تا شب جان کنندی به تو پاداش بدهند. همه ما دیر یا زود به آن می‌رسیم — اما تنها وقت آزادی که تو اینجا به دست می‌آوری زمانی است که بتوانی استحقاق آن را پیدا کنی. در آن صورت والاحضرت آن را به تو می‌بخشنند.

الکس حرف گری را قطع کرد و گفت:

— اینجا شبا هم تو را آزاد نمی‌گذارند. پس از مدتی که اینجا ماندی گاهی روزهایی که بازار روز هست، گاهی هم صبح یا بعدازظهر تو را آزاد می‌گذارند! اما شبا راحت نمی‌گذارند. شبا باید درس بخوانی. روزها باید درس بخوانی. در خواب هم ... زنگ خورد.

۱. Earl، لقب اشرافی در انگلستان برابر کنت در فرانسه. — م

الینا و سایلش را جمع کرد و زیرلب گفت:  
 - کم کم از صدای زنگ بدم می‌آید. دو پسر بزرگتر به خند  
 افتادند و او را باعجله به کلاس بعدی راهنمایی کردند.  
 الینا در کمال تعجب دید که این کلاس با کلاسهای دیگر تفاوت  
 دارد. پسرها در صندلیهایشان صاف نشسته بودند و انتظار  
 می‌کشیدند. دیوارهای کلاس پر از نقشه و جدول بود. تخته‌ای که  
 ورقه‌های بزرگ روی آن چسبیده بود جلو کلاس قرار داشت و  
 کار آن روی میز جعبه‌ای پر از زغالهای طراحی بود.

معلم با سلام گرمی وارد کلاس شد. او راهب نبود. قدی کوتاه  
 داشت و هیکلی چاق با موهایی بلند و ژولیده به رنگ قهوه‌ای که  
 رگه‌های سفیدی میان آنها دیده می‌شد. ریشهایش، نیز  
 درهم و برهم بود. جورابهایش را روی زانوهایش کشیده بود و کت  
 مجاله‌ای به تن کرده بود. بینی کوچک، دهان متبس و چشمها  
 سبز - قهوه‌ای درشت‌ش توجه الینا را به خود جلب کرد و علی‌رغم  
 میل باطنی‌اش به او لبخند زد. او تا آن روز کسی را آن قدر آشته  
 و نامرتب ندیده بود. اما از او خوش آمد. نام او آقای مایلز اهل  
 اولانو<sup>۱</sup> بود.

آقای مایلز با گرمی به الینا سلام کرد و گفت:  
 - تو باید الن تریبوند باشی. خیلی جرئت کردی اولین روز پس  
 از چنان سفر طولانی‌ای سر کلاس حاضر شده‌ای. می‌دانی، درس این  
 ساعت ما چیست؟

الینا بی‌مقدمه گفت:  
 - من فقط می‌دانم که وقتی به من دستور می‌دهند باید از جا  
 پریم و هیچ وقت آزادی ندارم.

پسرها آهسته خندهیدند، اما مایلز به روی خودش نیاورد. البنا سرخ شد و آهسته گفت:

– نمی خواستم خوشمزگی کنم.

مایلز به آرامی گفت:

– خوب، زندگی اینجا مشکل است. برای رسیدن به مقام شوالیه‌گری باید خیلی زحمت بکشی.

جاناناتان پرسید:

– آقای مایلز، دوباره می خواهید برایمان درباره قوانین صحبت کنید؟ این بحث خیلی خسته کننده است.

مایلز پاسخ داد:

– نه، نمی خواهم امروز درباره قواعد شوالیه‌گری حرف بزنم. شما پسرها نمی خواهید من درباره شوالیه‌گری حرف بزنم تا جاذبه شوالیه‌گری و نجیب‌زادگی بتدویج کم شود و شما ضرر آن را به چشم خود ببینید. دوک گرت به من هشدار داده که ما برای جنگهای بزرگ<sup>۱</sup> به قدر کافی آمادگی نداریم و او انتظار دارد در بازدیدهای بعدی ما را آماده‌تر و آگاه‌تر ببیند.

شخصی پرسید:

– آقا؟

مایلز با خوشبویی به البنا نگاه کرد و گفت:

– غالباً فراموش می‌کنم که همه مثل من مایل نیستند زبان دشواری را به کار ببرند. بنابراین به زبان ساده می‌گویم که دوک گرت از من خواسته است درباره جنگهای بزرگ برنامه‌ریزی کنم زیرا فکر می‌کند همه وقت را صرف اصول شوالیه‌گری کرده‌ام

در حالی که وقتی را به تاریخ تورتال و جنگهای آن اختصاص نداده‌ام؛ پس این ساعت در این خصوص صحبت می‌کنیم.  
وقتی کلاس به پایان رسید الینا برخلاف معمول به فکر فرورفت.  
گری نزد او رفت و پرسید:

- چرا سگرهایت را در هم کشیدی؟ از مايلز خوشت نیامد؟  
الینا با تعجب به او نگاه کرد و گفت:  
- واي، نه. خيلي از ش خوشم آمد. فقط انگار ...  
الکس با خشکی گفت:

- فقط کمی عجیب است، نه؟  
الکس و گری با هم دوستان صمیمی بودند.  
گری ادامه داد:  
- الکس و مايلز همیشه درباره درست و نادرست با هم بحث می‌کنند.

الینا با شک گفت:  
- در واقع به نظر می‌رسد خيلي هم آگاه است، نه اینکه من آدمهای کاردان زیادی را بشناسم. اما ...  
الکس اشاره کرد:

- او بیشتر اوقات مست می‌کند. زود باش، تا ناهار تمام نشده،  
بریم.

پس از ناهار زنگ فلسفه شروع شد. الینا یکسره چرت می‌زد و کاهن یکبند درباره تکالیف حرف می‌زد.  
در آخر گری او را به مرکز آموزش شوالیه‌گری، در زمینهای وسیع تعریف پشت قصر برد. طبق برنامه الینا مجبور بود بعد از ظهرها و چند ساعتی از سر شب خود را در آنجا بگذراند و فقط وقتی برف یا باران می‌بارید به ساختمان برود، گاهی هم

مجبور می شد زیر باران و برف همچنان تمرین کند. در آنجا او سوار بر اسب نیزه پرانی، جنگیدن با گرز و تبر و تیر، تیراندازی ایستاده، سواری معمولی و سواری با چشم بسته را یاد می گرفت. او باید یاد می گرفت که از اسب آویزان شود، غلت بخورد و سکندری برود. حین تمرین کثیف و زخمی و کبود می شد و استخوانهاش می شکست. اگر به قدر کافی قدرت و سرخختی از خود نشان می داد و دوام می آورد، می توانست امیدوار باشد که روزی با افتخار سپر شوالیه گری را به دست می آورد.

آموزش پایانی نداشت. حتی وقتی که شوالیه ای صاحب سپر می شد، هنوز باید تمرین می کرد. اگر تمرین نمی کرد خطر این وجود داشت که در جاده ای تنها به دست غریبه ای کشته شود. الینا که دختری از سرحدات کشور بود می دانست که هنر جنگیدن چقدر اهمیت دارد. هر ساله سربازان تریبوند با سارقان درگیر می شدند و گاه اسکانرا که در مرز شمالی تورتال واقع بود سعی داشت از طریق کوههای گریم هولد به داخل تورتال نفوذ کند و تریبوند که اولین شهر سر راه مهاجمان اسکانرا بی بود همیشه در معرض خطر قرار داشت.

الینا می دانست چگونه با تیر و کمان و خنجر کار کند. او ردیابی ماهر و سوارکاری شایسته بود، اما در اینجا متوجه شد آموزگارانی که به غلامان و خدمتگزاران آموزش نظامی می دادند او را مبتدی می دانستند.

بعداز ظهر یک ساعت روی زمین شنا رفت، نشست و برخاست تمرین کرد، پرید و زیگزاگ رفت. او مجبور بود آن قدر نرم شد و بدنش نرم بماند تا بتواند بسرعت حرکت کند.

ساعت بعد لباس نظامی لایه داری پوشید و اولین درس

نیزه پرانی اش را فرا گرفت. پیش از آنکه شمشیرزنی را یاد بگیرد باید نشان می داد تا چه اندازه در نیزه پرانی مهارت دارد.

موقع تمرین شمشیرزنی شانس آورد که لباس مخصوص پوشید. اگر لباس لایبی دار نمی پوشید حتماً همان روز اول صدمهای جدی می دید. او توانست ضرباتی را که به سویش نشانه می رفت متوقف کند، اما بسیار خسته شد.

سپس حرکت اساسی مبارزه تن به تن که همان افتادن است را آموخت. موقع افتادن سعی می کرد وزنش روی قسمت های خاصی از بدنش متمرکز شود چون اگر فراموش می کرد یا از عهده این کار برنمی آمد دوباره بدنش کبود می شد.

ساعت بعد با دست کبود و ضرب دیده چپش سپری گرفت و تمرین جدیدی را آغاز کرد. حریفش پسری بود که عصای چوبی کلftی به دست داشت. منظور از این تمرین این بود که یاد بگیرد با سپر از خود دفاع کند و مهارت یابد از قدرتش برای دور کردن ضربات استفاده کند. اگر موفق می شد، می ایستاد تا جلو ضربه بعدی را بگیرد. هر وقت هم از پس آن برنمی آمد، حریفش ضربه ملایمی به او می زد. پس از مدتی تمرین جای آنها عوض شد. این بار الینا عصا به دست گرفت، اما رقیبش حملات او را دفع کرد و ناخشنودی الینا را فراهم آورد.

الینا مغبون همراه گری به زمین تمرین دیگری رفت. او کمی تیراندازی می دانست: پس اجازه یافت زه کمان را بکشد و به هدف بزنند. وقتی استاد متوجه چشمهای دقیق و هدف گیری درست او شد به طرز ایستادن و کمان به دست گرفتن او پرداخت. آخرین ساعت آموزش اسب سواری بود. از آنجا که الینا جز چابی سوار اسب دیگری نشده بود مقرر شد گاهی یکی از اسبهای

اصطبل سلطنتی در اختیارش گذاشته شود. نخست باید طرز درست نشستن روی اسب را یاد بگیرد، در یک دایره یورتمه برود، چهار نعل بتازد، بعد از آن بدون توقف، یکسره جلو معلم بتازد. اما چون اسب برایش بزرگ بود سه بار از روی آن افتاد. کنترل کردن حیوان معلم به او نکلیف کرد سه شب در هفته پس از شام تمرین کند. صدای زنگ که از دور شنیده شد الینا با خستگی پسیار داخل ساختمان رفت. خودش را شست و لباس تمیز پوشید. با وجودی که از خستگی نمی‌توانست چشمهاش را باز نگه دارد هنوز کارش تمام نشده بود. گری او را بزمت به سالن غذاخوری برد و کنار در آشپزخانه نشاند تا بشقابها را از دست خدمتکاران آشپزخانه بگیرد و به غلامان بدهد و بشقابهای کثیف را از غلامان بگیرد و به آشپزخانه برگرداند.

او حین صرف غذا چرت می‌زد. پس از پایان غذا، گری او را به کتابخانه کوچکی برد تا تکالیف روز بعدش را انجام دهد و کمکش کرد تا شعرش را معنی کند. سپس او را به حال خود گذاشت تا مسائل ریاضی اش را حل کند. پیش از آنکه همانجا، سر میز کتابخانه خوابش ببرد سه مستله ریاضی اش را حل کرد. یکی از خدمتکاران او را دید و پیش از آنکه چراگهای ساختمان خاموش شود از سر میز پلندش کرد و به اتاقش برد. الینا روی تخت افتاد و فوراً به خواب رفت.

فردا صبح الینا ناله کنان از خواب بیدار شد. استخوانهاش خشک شده و ماهیچه‌هایش درد می‌کرد. چابه جای بدنش بر اثر خون مردگی کبود شده بود. به سختی از تخت پائین آمد، اما باور نمی‌کرد بتواند آن روز را دوام بیاورد.

روز دوم سخت‌تر از روز اول بود. معلم ریاضیات چهار مستله اضافی برای آن روز و سه مستله هم به عنوان جریمه شب پیش که خوابش برده بود برایش تعیین کرد. معلم روخوانی هم از گزارش شفاهی او راضی نبود و خواست که برای فردا گزارش مفصل تری تهیه کند. معلم اخلاق هم یک بخش دیگر درباره موازین اخلاقی و رفتاری به او تکلیف داد و وادارش کرد تا همه زنگ تعظیم کند. بعد از ظهر وضع او خیلی بد شد. بدنش خشک شده بود و درد می‌کرد و بیشتر از روز پیش دچار اشتباه می‌شد و جریمه می‌گرفت.

گری با مهربانی به او گفت:

– تحمل کن. شاید نتوانی از پس همه کارها بر بیایی. هر کاری می‌توانی بکن، وقتی هم که جریمه شدی، اعتراض نکن، به نظر من چیزی که آنها می‌خواهند به ما یاد بدهند این است که صبر و تحملمان را زیاد کنند.

الینا از ناراحتی به حرفهای گری توجهی نکرد. خسته، عصبی و کلافه به اتاقش رفت و به کورام گفت:

– وسایلت را جمع کن، ما به خانه برمی‌گردیم.  
کورام که روی تختش نشسته بود و شمشیرش را برق می‌انداخت به او نگاه کرد و پرسید:

– ما را می‌گویی.

الینا گفت:

– من نمی‌توانم این وضع را تحمل کنم. فشار کار مرا از پا در می‌آورد. هیچ‌کس نمی‌تواند دائمًا این طور کار کند. منم نمی‌توانم ...

کورام به آرامی حرف او را قطع کرد و گفت:

– من تو را آدم ترسویی بار نیاوردم.

الینا به تندی گفت:

- من ترسو نیستم. من ... من مخالفم! من مخالف رفتار ناجوانمردانه هستم. نمی‌توانم آن قدر کار کنم تا از پاییقتم. من می‌خواهم راحت باشم. می‌خواهم همین حالا شمشیرزنی را باد بکیرم نه وقتی آنها بخواهند. می‌خواهم ...  
کورام گفت:

- می‌خواهم، می‌خواهم. اینجا هرچه تو بخواهی، یاد نمی‌گیری. اینجا چیز دیگری یاد نمی‌گیری که به آن مقررات<sup>۱</sup> می‌گویند. زندگی همیشه چیزی نیست که تو می‌خواهی. تو باید مقررات را یاد بگیری.

الینا پاسخ داد:

- این مقررات نیست! این رفتار غیرانسانی است! من نمی‌توانم تحمل کنم! کورام، به تو دستور دادم! وسایلت را جمع کن!  
کورام بادقت شمشیرش را برق انداخت و به آرامی روی تختش گذاشت. سپس روی زمین زانو زد و دستش را زیر تخت برد و کیفش را بیرون کشید و گفت:

- هرچه تو بگویی. مرا باش که فکر می‌کردم چه بار آوردم.  
نمی‌دانستم بالاخره تو هم یک اشرافزاده خانم نازنازی هستی.  
الینا فریاد کشید:

- من اشرافزاده خانم نازنازی نیستم. اما دیوانه هم نیست! از صبح تا غروب و حتی تأشب یکسره باید کار کنم. تازنگ سوم که زنگ تفریح ندارم. وقت آزاد هم که شوخی است. آنها می‌خواهند که من تحمل کنم و اگر نخواهم به حرفشان گوش دهم مرا وادار می‌کنند. اگر هم حرفشان را گوش ندهم مرا تنبیه می‌کنند. باید یاد

بکیرم از اسب آویزان شوم. من در تریبوند بهترین شکارچی بودم،  
اما اینجا باید طرز کمان به دست گرفتن را یاد بکیرم و اگر  
اعتراضی بکنم جریمه می‌شوم!

کورام روی زمین زانو زد و به او نگاه کرد و گفت:

- وقتی عزم کردی که اینجا بیایی باید می‌دانستی که کار  
مشکلی پیش رو داری. مگر کسی به تو گفت که شوالیه شدن کار  
آسانی است؟ مطمئناً من که نگفتم. من به تو گفتم که در این دوره  
کار سخت و مداومی در پیش داری و همیشه باید آماده به خدمت  
باشی. حالا پس از دو روز می‌خواهی فرار کنی؟  
الینا جواب داد:

- من نمی‌خواهم فرار کنم.

کورام هم گفت:

- هر طور که شما بگویید، بانو، در اولین فرصت وسایلم را جمع  
می‌کنم. سپس ناله‌ای کرد و روی تخت نشست و دستش را دراز  
کرد تا چکمه‌هایش را بردارد.

الینا با شتاب به اتاقش برگشت. یکی از کیفهایش را برداشت و  
به آن خیر شد: سپس آهی کشید و نشست و سرش را در دستش  
گرفت. در تریبوند هر وقت دلش می‌خواست جایی می‌رفت و  
هر وقت نمی‌خواست نمی‌رفت. هر کاری هم دلش می‌خواست  
انجام می‌داد، اما زندگی در قصر چیز دیگری بود. آیا این تفاوت  
او را این طور عصبی کرده بود؟

او به تصمیمی که گرفته بود شک کرد. کورام او را «نازنازی»  
خطاب کرده بود و به او گفته بود که می‌خواهد «فرار کند».

او سعی داشت به خودش بگوید که فرار نمی‌کند اما نمی‌توانست.  
- بالاخره در اتاقش را باز کرد و با پرخاش به کورام گفت:

- خیلی خوب، یک هفته صبر می‌کنم، نه یک روز کمتر و نه یک روز بیشتر، تا آن موقع وضعمان مشخص می‌شود!  
- هرچه شما بگویید، بانو - یا ارباب، اما اگر می‌خواهید بروید ...  
الینا پاسخ داد:

- این منم که تصمیم می‌گیرم، فعلًاً شب بخیر!  
تا وقتی نرفت بخوابد و پتو را روی سر بکشد، کورام کیفشن را زیر تختش نگذاشت و چکمه‌هاش را در نیاورد.  
الینا با خستگی و عصبانیت پیش خودش دعا کرد که ای کاش کورام او را تا آن اندازه نمی‌شناخت.

یک هفته گذشت، هفته دوم هم گذشت و هفته سوم فرا رسید.  
الینا از فرط خستگی نمی‌توانست به برگشتن فکر کند، او هرگز نتوانست کارهایش را تمام کند. هر روز تکلیف یکی از معلمها را انجام نمی‌داد و دوباره جریمه می‌شد. او طبق نصیحت گری تکالیفش را تا اندازه‌ای که می‌توانست انجام می‌داد و جریمه‌هاش را بدون اعتراض قبول می‌کرد.

اولین شب خدمتش سر میز شام گذشت، اما از فرط خستگی به ترس فکر نکرد. آن شب به دوک گرفت خدمت کرد و به نصایح او گوش داد و به دیگران نیز کمک کرد. در آخر قرار شد از سر مايلز پذیرایی کند.

الینا از خدمت کردن به سر مايلز راضی بود، او مرد مهریانی بود اگرچه به گفته الکس زیاد مشروب می‌خورد؛ در آن صورت الینا او را تا اتفاقش همراهی می‌کرد و مايلز نیز سکه‌ای نقره یا آب‌نباتی به او پاداش می‌داد. روزهایی که زنگ اول تاریخ داشتند الینا خیلی خوشحال بود زیرا آقای مايلز درس تاریخ را به شکلی واقعی برایشان توضیح می‌داد.

الینا و گری خیلی زود با هم دوست شدند. گری همیشه درباره معلم اخلاق حرفهای خنده‌داری می‌زد و هر وقت الینا از او کمک می‌خواست کمکش می‌کرد. الینا خیلی زود متوجه شد که گری به هرچه او می‌گوید، راحت می‌خنده. پس خوشحال بود که گری باهوش را بختداند.

هرماهی دوستانی چون گری، مایلز و دیگران زندگی الینا را در قصر قابل تحمل کرد. او کم کم از یاد بردن که روزی به کورام دستور داده بود و سایلش را جمع کند تا به خانه برگردند.



سه ماه گذشت. پیش از آنکه الینا به خودش بباید تولد یازده سالگی اش سپری شد، شبی تیمون به دنبالش آمد و گفت:

او می‌خواهد تو را ببیند. باید به دفترش بروی.

تیمون اجازه نداشت بگوید منظور از «او» کیست. پیش از آنکه در اتاق دوک گرت را بزنند الینا کتش را مرتب و موهاش را صاف کرد. او نمی‌دانست به چه دلیل دوک می‌خواهد او را ببیند. نمی‌دانست آیا اشتباهی از او سرزده است؟

دوک، او را به دفترش دعوت کرد. همچنان که الینا در را پشت سرش می‌بست دوک سرش را از روی کاغذ بلند کرد و گفت:

الن، بیا تو، برای پدرت نامه می‌نویسم. می‌خواهم از کارهایت برای او گزارشی بدهم. تو هیچ پیغامی برایش نداری؟

الینا با آسودگی آهی کشید. اما دوباره نگران شد. اگر پدرش به خود می‌آمد و نامه دوک گرت را می‌خواند، چه اتفاقی می‌افتد؟

اما فوراً با خودش گفت: «همیشه مشکلات وجود دارند، بعدها درباره اش فکر می کنم.»

و در پاسخ دوک گرت گفت:

- سر، لطفاً سلام مرا به پدرم برسانید.

دوک قلم پرسش را روی میز گذاشت و گفت:

- من رضایت خودم را از تو برای پدرت اعلام کردم، نوشتم که هم خوب یاد می گیری و هم سرعت عمل داری و ما از بودن تو بین خودمان خوشحالیم.

الینا از خوشحالی صورتش گل انداخت. او هرگز چنین تعریفی از خودش نشیده بود، پس پاسخ داد:

- م... متشرکرم، عالی جناب!

- فردا صبح می توانی به شهر بروی، این جایزه توست. در آینده هم ممکن است با غلامان دیگر به بازار روز بروی، اما فعلآ چون کوراس را نمی شناسی می توانی با یکی از پسران بزرگتر از خودت بروی. الکس نمی تواند با تو باید چون باید یک ساعت اضافه برای درس اخلاق بماند.

الینا لبخند گرمی زد و گفت:

- شما خیلی مهریانید، گری - گرت - می تواند باید؟

دوک یکی از ابروهایش را بالا کشید و گفت:

- هوم. او گفت که با تو دوست شده است. می توانیم ترتیبیش را بدھیم. حواست باشد سر وقت کلاس‌های بعداز ظهر، خودت را به قصر برسانی.

الینا تعظیم بلندی کرد و گفت:

- بله، سر، باز هم متشرکرم.

در بازار روز گری از چشمهای خیره الینا به خنده افتاد و به شوخی گفت:

- پسر دهاتی، دهانت را ببند. این چیزها خیلی گران‌اند.

الینا با تعجب فریاد زد:

- چقدر اینجا جنس است.

- اینجا که چیزی نیست. یکی از همین روزها به بندر کین<sup>۱</sup> می‌رویم تا جنسهای واقعی را آنجا ببینی.

پس ایستاد تا یک جفت دستکش اسب‌سواری را از نزدیک ببیند. الینا با حسرت به شمشیر بلندی که کنار آنها بود چشم دوخت. او روزی باید شمشیر به دست می‌گرفت، اما نمی‌دانست چگونه باید شمشیری خوب به دست آورد.

دست سنگینی به شانه‌اش خورد. الینا از چا پرید و سرش را بالا گرفت. همان مرد چشم‌میشی را دید که سه ماه پیش کورام او را دزد خطاب کرده بود.

او گفت:

- که این طور، همان جوان چشم‌ارغوانی، فکر کردم آب شدی و توی زمین فرو رفتی.

او با صدایی کلفت و عوامانه اما با دقت حرف می‌زد. به نظر الینا روی هر کلمه‌ای که از دهانش خارج می‌شد قبلًا فکر می‌کرد. اما الینا از این دیدار تعجب نکرد و با خوشحالی خندهید و گفت:

- در قصر بودم.

گری با بدگمانی به آشنازی الینا نگاه کرد و گفت:

- ایشان کی هستند؟

مرد تعظیمی کرد و گفت:

— ارباب جوان، اجازه بدهید خودم را معرفی کنم. من جورج  
کوپر<sup>۱</sup> از اهالی شهرم. می‌توانم به یک نوشیدنی سرد مهمناتان کنم؟  
الینا بسرعت گفت:  
— حتماً. مشکرم.

جورج آنها را به کافه کوچکی به نام کافه کبوتر رقصان<sup>۲</sup> برد.  
پیرمردی که متصدی آنجا بود با گرمی به جورج سلام کرد و  
با عجله برای او آبجو و برای غلامان شربت لیموناد آورد. وقتی  
نوشابه‌هایشان را می‌نوشیدند الینا جورج را بادقت زیر نظر گرفت.  
جورج گفت که هرچند بزرگتر به نظر می‌رسد اما هفده سال بیشتر  
ندارد. بینی اش خیلی بزرگ بود؛ اما وقتی می‌خندید صورتش زیبا  
می‌شد. موهای قهوه‌ای اش را مانند افراد عادی کوتاه کرده بود. الینا  
اقتدار و شکوهی در او احساس کرد و به او علاقه‌مند شد.

جورج به الینا گفت:  
— از اینکه گفتم دنبالت گشتم نباید تعجب کنی. راستش را بگویم  
از همان اول از نگاهت خوش آمد. چشمها بی مانند چشمها تو  
زیاد نیست. البته حالا نگاهت فرق کرده، آن موقع تازه از ولایت  
آمده بودی. فکر می‌کردم دوست داری با کسی در شهر آشنا شوی.  
گری با تندی پرسید:

— تو همیشه در جاهای به آن شلوغی دوست پیدا می‌کنی؟  
جورج لحظه‌ای به او نگاه کرد و گفت:  
— ارباب جوان، من به غریزه خودم اعتماد دارم. یعنی با کاری  
که من می‌کنم، مجبورم به غریزه‌ام اعتماد داشته باشم.  
الینا پرسید:

— جورج، تو چکاره‌ای؟

جورج چشمکی زد و گفت:

- من ... می خرم و می فروشم.

گری با قاطعیت گفت:

- پس تو دزدی.

جورج به جوان جسور نگاهی کرد و جواب داد:

- ارباب گرت، دزد کلمه زنده‌ای است، چرا فکر می‌کنی من

دزدم؟ تو که هنوز کیفت را با محتویاتش داری. نکند دلت  
می خواهد ...

گری کیفیش را وارسی کرد و گفت:

- کیفم هنوز هست، اما از این برخورد منظورت چیه؟ اگر فکر  
می‌کنی ما در قصر از تو پشتیبانی می‌کنیم سخت در اشتباهی. تو  
نمی‌دانی من کی هستم؟

جورج چشم در چشم گری دوخت و بصیرتی در او دید. هر کس  
بخوبی در می‌یافت که آن پسر با افکار و زیان تندش دشمنانی  
دارد. سپس به آرامی گفت:

- من خوب می‌دانم که شما گرت ناکسون پسر دوک هستید. من  
به موقعیت شما کاری ندارم. حقیقت را بگویم اگر همراه الن بودید با  
شما حرف هم نمی‌زدم. اینجا کسی به اشراف زادگان علاقه‌ای ندارد.  
سپس گوشة لبیش به لبخند گشوده شد و ادامه داد:

- من قدرتی دارم که می‌توانم چیزها را شفافتر از دیگران ببینم.  
من می‌دانستم ارباب الن را ملاقات می‌کنم. در واقع در طول سه  
ماه گذشته از نزدیک حواسم به او بود. هر وقت آن نیرو سراغم  
می‌آید به آن توجه می‌کنم.

گری شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت:

- من چیز زیادی از جادو نمی‌دانم. اما حرفهای تو را می‌فهمم.

مع هذا، الن چه کاری می‌تواند برای تو بکند؟ او هنوز خیلی کوچک است.

و با پوزش به الینا لبخندی زد. الینا هم شانه‌هاش را بالا انداخت. او به چنان اشاره‌ای عادت داشت. پس ادامه داد:

– شک ندارم تو همانی که ارباب پراوست<sup>۱</sup> می‌خواهد تو را تحت فرمان خود درآورد.

جورج با احترام سرش را تکان داد و گفت:

– ارباب گری، شما خیلی باهوشید. بسیار خوب. من همانی هستم که آنها شاهزاد دی سردهسته بارگاه دغلبازان می‌نامند. پس رو به الینا کرد و گفت:

– ما آدمهایی هستیم که با زیرکی زندگی می‌کنیم. بعضیها به آن قدری می‌گویند. فعلًاً من رئیس. اما اینجا، یک نفر مدت زیادی ارباب نمی‌ماند. چه فایده‌ای دارد وقتی جوانی برای من همان کاری را انجام دهد که من شش ماه پیش برای ارباب انجام می‌دادم؟ من به دوستان جدیدی نیاز دارم.

من کاری را می‌کنم که دلم می‌خواهد انجام دهم. من برای کسی که به من اعتماد کند دوست خوبی خواهم بود.

گری سر تا پای او را برانداز کرد و گفت:

– با وجودی که دزدی، ازت خوش آمد.

جورج هم خنده دید و گفت:

– با وجودی که نجیب‌زاده‌ای، ازت خوش آمد. پس با هم دوستیم.

گری با قاطعیت گفت:

– دوستیم.

و از دو طرف میز با هم دست دادند.

جورج پرسید:

- تو چی، الن؟

الینا آنها را تماشا میکرد، اما نمیشد از صورت کوچکش فکر کش را خواند. آیا جورج با قدرت جادویی اش میتوانست به راز الینا پی ببرد؟ الینا حرف ماد را به یاد آورد که گفته بود تو با قدرت در برابر قدرت جادویی دیگران در امانی. در آن لحظه جورج نمیتوانست راز او را حدس بزند و اگر هم حدس میزد الینا میدانست رازش را به کسی نمیگوید مگر آنکه دلیل محکمی برایش وجود داشته باشد.

الینا لیوانش را پر کرد و گفت:

- قدرت خیلی به دردت میخورد. من باز هم لیموناد میخواهم.

جورج حرف او را تأیید کرد و گفت:

- کمک کرده تا از تنگناهایی فرار کنم، تا حساب دغل کاران را پدام تا پا کمک آن شاید بتوانم بیشتر از رئیس قبلی دوام بیاورم. او آبجویش را جرעה جرעה سرکشید و لیوانش را روی میز گذاشت و ادامه داد:

- هیچ وقت نگران جیب خودت و جیب دوستانی که اینجا میآوری، نباش. اما هر کسی را هم اینجا نیاور. اگر کسی یک کلمه از اینجا حرف بیرون ببرد مطمئناً لرد پرواست کله مرا میکند. گری از طرف خودش قول داد و از طرف الن هم او را مطمئن کرد که نگران نباشد.

جورج خنده‌اش گرفت و گفت:

- میبینم که یکی از شما دو نفر دغل کاری را تأیید میکند، میشنوید اما حرفی نمیزنید؟ خوب، بهتر است برگردید. اگر

چیزی نیاز داشتید به استفان بگویید، او در اصطبل قصر کار می‌کند. بیشتر وقتها هم من اینجا هستم. اگر هم نبودم سراغم را از سالم<sup>۱</sup> پیر پگیرید. او خیلی زود خبرها را به من می‌رساند.

و دستش را برای مهمانخانه‌دار تکان داد.

الینا برخاست. او و گری با دوست جدیدشان دست دادند. الینا قول داد همراه گری باز هم به دیدن جورج باید. سپس خدا حافظی کردند و رفتند. رئیس دزدها آنها را تماشا کرد و خنده دید.



چند هفته بعد دوک گرت الینا را از سر کلاس ریاضی فرا خواند.  
الینا گیج و سردرگم به دیدن او رفت.  
دوک نامه‌ای به الینا داد و پرسید:  
— نظرت درباره این نامه چیست؟

الینا کاغذ پوستی پر از لکه‌ای را پادقت نگاه کرد. دستخط پدرش بود. کوتاه و مختصر نوشته بود که امیدوار است تام بخوبی به کارش ادامه دهد.

خوبی‌خانه او فکرش را کرده بود. شانه‌اش را بالا انداخت و با غصه گفت:

— می‌بینید، او هیچ وقت مرا و برادرم را از هم تشخیص نمی‌دهد...  
دوک جمله او را درست کرد و گفت:  
— من و برادرم را.  
النا تکرار کرد:  
— من و برادرم را « جدا از هم » تشخیص نمی‌دهد.

سپس انگشتانش را از پشت به هم قفل کرد و سعی کرد بیشتر موضوع را روشن کند. سپس گفت:

- فکر نمی‌کنم او حتی بتواند به اعلیٰ حضرت بگوید که ما چه موقع به دنیا آمدیم.

دوک به فکر فرورفت و سرش را تکان داد و گفت:

- حق با توست - آن وقت‌ها هم همین جوری بود. هنوز هم عوض نشده است.

سپس آهی کشید و ادامه داد:

- امیدوارم برادرت هم خوب از پس کارهایش بربیاید که اگر پدرت نمی‌تواند شما دو نفر را از هم تشخیص دهد دست‌کم از پسرهایش راضی باشد.

البنا با ناراحتی سرش را پایین انداخت. او از اینکه به شخصی مانند دوک گرفت دروغ گفته بود از خودش بدش آمد. پس زیرلب گفت:

- مشکرم، عالی‌جناب.

- می‌توانی بروی. یادت باشد خودت برای پدرت نامه‌ای بنویس.

البنا تعظیم کرد و گفت:

- البته، سر.

از اناق بیرون رفت و در را پشت سرش بست. در راه رو به دیوار تکیه داد. خوشبختانه دوک گرفت دروغش را باور کرد.

البنا که هنوز می‌لرزید به کلاس برگشت. در واقع داشتن چنان پدر بی‌تفاوتوی این فایده را داشت که او می‌توانست هر کاری دلش می‌خواست انجام دهد.

اما براستی اگر او از کار خودش راضی نبود چرا دلش می‌خواست گریه کند؟

## رالون

الینا خاطره رالون مالون را از یاد نبرده بود. رالون هم الینا را از خاطر نبرده بود. از زمانی که رالون تحت آموزش خدمتگزاری قرار گرفت و الینا دوره غلامی را می‌گذراند آنها یکدیگر را کمتر می‌دیدند. هر وقت هم که به یکدیگر برهمی خوردند رالون دشمنی اش را آشکارا نشان می‌داد و مشخص بود منتظر است تلافی کند.

بعداز ظهرهای تابستان غلامان و خدمتگزاران یا هم به شنا و اسب سواری می‌رفتند. یکی از آن روزها دیرتر از وقت معمول به قصر برگشتند. بیشترشان باعجله به اتاقهایشان رفتند تا دست و صورتشان را بشویند. الینا در اصطبل به اسبش رسیدگی می‌کرد که صدایی شنید. سرش را بلند کرد و رالون را بیرون آخرور چایی دید. رالون زین و افار اسبش را روی زمین انداخت و به او دستور داد:

– من داخل ساختمان می‌روم. اسب مرا قشو کن، اینها را هم آویزان کن.

الینا به او خیره شد و گفت:  
– شوخي می‌کنی؟

رالون او را به سوی چایی هل داد و گفت:  
– کاری را که گفتم انجام بد.

پیش از آنکه الینا به خودش بباید رالون رفته بود. الینا از پشت او را نگاه کرد و مشتھایش را گره کرد. دلش می خواست کله او را بکند! صدایی شنید که گفت:

- به حرفش گوش می کنی؟

الینا با تعجب بالا را نگاه کرد.

استfan، آدم جورج را دید که از بالای انبار علویه حلق آویز شده بود و او را می پایید. استfan. جوان کوتاه قد و موبوری بود با چشمایی کمرنگ و پوستی قرمز. حیوانات عاشقش بودند، او هم با حیوانات بیشتر از انسانها انس داشت هرچند الینا و دوستانش را نیز دوست می داشت.

مدتی طول کشید تا الینا به خودش آمد و گفت:

- چی گفتی؟

استfan به آخر چابی ضربهای زد و گفت:

- می خواهی امر او را گوش کنی؟

الینا به زین نگاهی انداخت و نفسی کشید. حالا که باید مقاومت می کرد هم ترسید و هم عصبانی شد. سپس پاسخ داد:

- نه، من نمی توانم. من کار او را انجام نمی دهم.

استfan شانه اش را بالا انداخت و گفت:

- می دانی، من باید به عالی جناب خبر بدhem، این یک دستور است. همه پسرها باید خودشان مراقب حیواناتشان باشند. اگر آنها از وظیفه شان سریجی کنند عالی جناب باید خبر دار شود.

الینا دودل بود. اگر دستور او را اطاعت نمی کرد رالون او را ضایع می کرد. اگر این بار دستور رالون را اجرا می کرد برای همیشه زیر نفوذ او قرار می گرفت.

پس برگشت تا به چابی رسیدگی کند و با صدایی گرفته گفت:

- به من مربوط نیست.

استفان با نگرانی به او گفت:

- درست فکر کن. رالون دوست ندارد با عالی جناب درگیر شود.

الینا از پشت چابی با عصبانیت او را نگاه کرد و گفت:

- این نظر رالون است. نه؟

سپس از قشو کردن چابی دست کشید و از اصطبل خارج شد.

استفان سرش را تکان داد و با خود گفت:

- او پسر باجرته. زیاد عاقل نیست اما باجرته.

آن شب تا پیش از خواب خبر همه جا پیچید که رالون باید تا

یک ماه، هر شب در اصطبل کار کند. از شنیدن چنین خبری

دوستان جاناتان نتوانستند خوشحالی شان را مخفی نگه دارند.

پیش از خاموش شدن چراغها همه در آناق گری جمع شدند.

فرانسیس گفت:

- خوب، این چه طرز نگهداری از اسب است. طنابش را روی

زمین انداخته بود و ابیش را هم خیس عرق رها کرده بود.

الکس گفت:

- نمی دانم چطور به عقلش نرسید که نمی تواند از پس مجازات

آن بر بیايد.

رانول با بی اعتنایی گفت:

- مگر همیشه از این کارها نمی کند؟ شاید می خواسته یکی از

پسر کوچولوها را اجیر کند.

الینا که اجازه یافته بود به جمع آنها ملحق شود با شنیدن چنان

حرفی قرمز شد و نگاهش را به بندهای کفتش انداخت.

گری متوجه شد و پرسید:

– الان، امروز بعداز ظهر تو بعد از همه از اصطبل خارج شدی،  
چیز غیرعادی ندیدی؟

الینا دروغ گفتن را دوست نداشت، اما به نظرش رسید گاهی  
دروغ مصلحتی بهتر از حقیقت باشد.  
پس گفت:

– نه.

رانول خندید و گفت:

– مگر نبینم با الان ما درگیر شود و گرنه خرد و خمیرش می‌کنم.  
رانول از الینا خوش می‌آمد و برایش مهم نبود که دیگران از  
این موضوع باخبر شوند.

الینا صورتش را در هم کشید و گفت:

– متشرکم، من مراقب خودم هستم.  
جاناتان اضافه کرد:

– رانول دنبال بهانه می‌گردد تا رالون را بزنند.  
الکس دوباره پرسید:

– الان، تو هیچ چیز غیرعادی ندیدی؟ او نخواست کارش را  
گردن یک نفر دیگر بیندازد؟

الینا همان گونه که سرش پایین بود، جواب داد:  
– نه.

و با خودش گفت، کارش غیرعادی نبود. رالون همیشه این طور  
است.

خدمتکاران قصر آمدند و پسرها را به اتاقهایشان فرستادند.  
جاناتان نیز متفسکانه به اتاقش برگشت. خصوصیتی میان رالون و  
الن جان می‌گرفت که به نظرش نمی‌رسید بتواند جلو آن را بگیرد.  
تبیهی که برای رالون در نظر گرفته بودند مانع کلاسهای

بعد از ظهرش نشد. بنابراین روز بعد با پسرها به استخر رفت. هوا گرم و مرطوب بود. بیشتر پسرها لباسهایشان را در آوردند و لنگی به دور خود بستند و در استخر پریدند. الینا زیر سایه درختی نشست و مشتاقانه دوستانش را تماشا کرد. دلش می‌خواست او هم می‌توانست به استخر برود.

رالون جلو او ظاهر شد و گفت:

— ارباب الن، چرا توی آب نمی‌آیی، می‌ترسی؟  
الینا سرش را بالا گرفت. ناگهان همه ساکت شدند.  
او با تندی گفت:

— دست از سرم بردار.

رالون چرخید و ادای الینا را در آورد و گفت:

— دست از سرم بردار! بہت خوش می‌گذر». عجب آدمی هستی.  
— من از شنا خوش نمی‌آید.

دیگران که او را تماشا می‌کردند نمی‌دانستند آیا او واقعاً می‌ترسد. الینا فکر کرد که بالاخره رالون او را نابود می‌کند. او یک دختر است و رالون دستش را رو می‌کند.

رالون دست او را گرفت و گفت:

— غلام، بیا به استخر برویم. خوش می‌گذر». الینا دستهایش را مشت کرد و به شکم رالون کویید. رالون زوزه‌کشان داخل استخر افتاد و در آب دست و پا زد.  
رانول فریاد زد:

— رالون، چه اتفاقی افتاد؟ دست را به من بده!  
و یکی از دستهای رالون را که تقلای کرد، کشید. پسر بزرگتر پاهای رالون را گرفت. رالون زیر آب رفت. رانول روی او قرار گرفت. او هراسان دست و پا می‌زد اما رانول نکان نمی‌خورد.

بالاخره رالون دست و پازنان به سطح آب آمد و نگاه تندی به رانول بيرحم انداخت.

الن با دستهایی مشت کرده فریاد زد:

— مالون! من دوست ندارم شنا کنم. دوباره سعی نکن مرا داخل آب بکشانی! یا مرا دنبال کاری بفرستی! اگر یک بار دیگر چنین کاری کردی صورت را خود می کنم! صدایم را می شنوی؟

جاناتان دستی روی شانه رالون گذاشت و گفت:

— صدای الن را شنیدی. حرفاهاش را فراموش نکن.  
و رالون را دوباره داخل آب هل داد.

الینا سر جایش برگشت. رالون هرگز آن روز را فراموش نمی کرد، اما نمی شد در باره آینده هم پیش بینی کرد.

همان شب الینا پیشخدمت آقای مایلز بود. رالون از کنار او گذشت و با وجود سرو صدای فراوان به او گفت:

— ای مغورو، تلافی اش را سرت درمی آورم.  
و نیشگون محکمی از او گرفت.

پشقاپ از دست الینا افتاد و از درد لبس را گاز گرفت. سپس نشست و غذاهایی را که روی زمین ریخته بود، جمع کرد و از فشار خشم به گریه افتاد. او می دانست بعداً دوک گرت او را بازخواست خواهد کرد.

مایلز با مهریانی به او گفت:

— هر کسی ممکن است سُر بخورد. واي — الن — من کمی خستدم.  
ممکن است پس از برخاستن پادشاه مرا تا اتفاق همراهی کنی؟  
الینا، گیج، سوش را تکان داد. آن شب مایلز زیاد نتوشیده بود.  
وقتی هم که مست نبود هرگز از او نمی خواست همراهش برود.  
همان گونه که فکر کرده بود آن شب مایلز به کمک نیاز نداشت.

وقتی به اتاق او رسیدند و الینا خواست برگردد، مایلز به او گفت:

– اگر ممکن است یک لحظه صبر کن.

الینا روی صندلی‌ای که به او تعارف شده بود نشست، اما نمی‌دانست سر مایلز از او چه می‌خواهد. شوالیه شاخه‌ای از شمعدان را روشن کرد و روی میزی که بین آن دو قرار داشت گذاشت. برای خودش یک گیلاس نوشیدنی ریخت و به الینا ظرف میوه را تعارف کرد و گفت:

– یک چیزی بخور، نمی‌خواهم از شام خوردن بازت کنم.

الینا پرتفالی برداشت و پوست کند و تشکر کرد.

سر مایلز گفت:

– رالون نوجوان به تو پیله کرده، نه؟

الینا لرزید و گفت:

– آقا، منظورتان را نمی‌فهمم.

– الان، خجالت نکش.

– سر؟

– چه چیزی را می‌خواهی مخفی کنی؟ هر اتفاقی اینجا یافتد من خبردار می‌شوم. به همین دلیل گاهی مت می‌کنم. من می‌دانم هر وقت تو تنها بی‌یا با یک نفر کوچکتر هستی، او گردن کلفتی می‌کند.

الینا شانه‌اش را بالا انداخت و گفت:

– من نی‌نی کوچولو یا خبرچین نیستم.

– فکر می‌کنی اگر حرفی بزنی پسرهای دیگر به تو بی‌احترامی می‌کنند؟ شاهزاده جاناتان اولین کسی است که جانب تو را می‌گیرد، الینا با ناراحتی گفت:

- من خودم از عهده این مشکل برمی آیم.

مايلز سرش را تکان داد و گفت:

- تو می خواهی چه چیزی را ثابت کنی؟ و وقتی الینا پاسخی نداد او در ادامه گفت:

- من در واقع قوانین جوانمردی را دوست دارم. به ما آموخته‌اند که اشراف زادگان باید مشکلات را تحمل کنند و دم بر نیاورند. آنها باید دلیرانه مقاومت کنند. اما من فکر می‌کنم که همه ما بشر هستیم. بشر به دنیا نیامده تا فقط مقاومت کند. الینا پاسخ داد:

- به نظر من اشراف زادگان باید مقاومت کنند.

مايلز سرش را تکان داد و آهی کشید و گفت:

- نه، تو بالاخره مجبور خواهی شد با او بجنگی.

- می‌دانم، سیر.

- الان، قد او بلندتر و وزنش سنگین‌تر از توست! او تو را به دردسر می‌اندازد.

الینا پرتقالش را در بشقاب گذاشت و گفت:

- در آن صورت آن قدر با او مبارزه می‌کنم تا دست از سرم بردارد یا صبر می‌کنم تا وقتی بزرگ شدم او را از پا در می‌آورم. سیر مايلز، نمی‌گذارم به من بی احترامی کند!

او با شناختی که از خودش داشت با ترس مکثی کرد و دوباره ادامه داد:

- اگر کسی همان طور که به من پیله می‌کند به شما هم پیله می‌کرد، شما هم حتماً خودتان را به خطر می‌انداختید و تا ته خط می‌رفتید. من هم باید تا ته خط بروم.

مايلز شکلکی درآورد و گفت:

- برو به شامت برس.

او برخاست که بود. دوباره مایلز گفت:

- آن.

- بله، سِر؟

- اگر مجبور شدی بزنی، آهسته بزن.

الینا خندید و تعظیم کرد و گفت:

- متشرکم، سِر مایلز. یادم می‌ماند.



روز بعد دوباره در اصطبل گرفتاری پیش آمد. همه پسرها رفته بودند، الینا هم چایی را قشونی کرد. حواسش به یکی از زیباترین اسبهای اصطبل بود و در دل آرزو می‌کرد روزی بتواند صاحب چنان اسپی شود که صدای غُرغُز در اصطبل را شنید.

رالون وارد شد. پوزخند تلخی زد و گفت:

- فکر کردی حرفاها! دیروزمان صحبتهای آخر بود؟

الینا که از عصبانیت می‌لرزید فوراً پاسخ داد:

- نه.

رالون به سرتاپای کوچک او نگاهی کرد. دور او چرخی زد و

گفت:

- شلوارت داره از تنت می‌افته. وقتی رانول و گری نیستند که

پشتستان قایم شوی زیاد هم بزرگ به نظر نمی‌رسی.

الینا انگشتانش را مثبت کرد و پاسخ داد:

- من پشت کسی قایم نمی‌شوم. مجبور هم نیستم به پروپاچه

کسی ببیچم که از خودم کوچکتر، تا ثابت کنم که خیلی مردم!

رالون شانه‌های او را با دو دست گرفت و تکانش داد و گفت:

- من به پر و پاچه تو می‌پیجم، کثافت آشغال؟  
 الینا که قدش از او کوتاهتر بود ضربه محکمی به رالون زد.  
 رالون دولا شد و زیر شکمش را محکم گرفت. الینا با مشتهای  
 آماده و پاهای استوار منتظر ایستاد و گفت:  
 - یا معذرت بخواه یا دهانت را پر از خون می‌کنم، چون خیلی  
 دلت می‌خواهد!



خوشبختانه وقتی الینا از اصطبل برگشت هیچ‌کس او را ندید. وارد  
 اناقش شد، در را بست و قفل کرد و سرش را پایین گرفت.  
 کورام که حمام را برای او آماده کرده بود، زیرلب گفت:  
 - چی به سرت آمده؟  
 الینا در آینه لباس کشیف و خونی اش را دید و جواب داد:  
 - زمین خوردم.  
 کورام وادرش کرد به او نگاه کند. وقتی خواست صورتش را با  
 دستمال مرطوب پاک کند الینا خودش را عقب کشید. کورام در  
 کمال تعجب به آرامی او را تمیز کرد و گفت:  
 - تو دروغ می‌گویی، حتماً دعوا کردي.  
 دست کورام که به چشم الینا خورد، نفس نفس زد و گفت:  
 - گفتم که افتادم.  
 که این طور، زمین هم بینی ات را زخم کرد، هم لبت را دوشقة  
 کرد و هم به چشمت کویید، بهتر نیست بگویی الاغت این بلاها را  
 سرت آورد؟ چون دیگران بعثت حرفي نزدند فکر کردي می‌توانی  
 به من هم دروغ بگویی؟  
 الینا به سردی گفت:

- نمی خواهم درباره اش حرف بزنم.  
کورام نیشندی زد و گفت:
- می روم کمی گوشت خام بگیرم تا به چشم که زمین به آن خورده، بمالم. به پسرها می گوییم که ناخوشی.  
کورام به شانه اینا زد و با درشتی گفت:
- تو دختر پر دل و جرئتی هستی. من به تو افتخار می کنم. فکر کنم وقتی رسیده باشد به کمکت بیام.  
پس از رفتن کورام، اینا نشست. اشک از چشمانش سرازیر شد. پیش خود فکر کرد این بلاها هیچ وقت سر یک پسر واقعی نمی آید.
- کسی به در گوید و گفت:
- الان؟ من رانول هستم. کورام می گوید تو ناخوشی. موضوع چیه؟
- هیچ چی.
- می توانم بیایم داخل؟
- نه، تنهام بگذار.
- الان، من الکم، چی شده؟  
الینا فریاد کشید:
- چیز مهمی نیست. فقط تنهام بگذار.  
سکوت کوتاهی برقرار شد.
- الان، در را باز کن.
- این شاهزاده بود که دستور می داد.  
الن به آرامی در را باز کرد. به این امید که در هوای تاریک شاهزاده متوجه چیزی نشود. همه دوستانش بیرون ایستاده بودند.  
الینا که سرش را پایین انداخته بود، گفت:

- بیخشید، انگار هوا خیلی گرمه ...

جاناتان با عصبانیت گفت:

- به من نگاه کن.

اما اینا سرش را بالا نگرفت، جاناتان انگشتان سودش را زیر چانه او گذاشت و صورتش را بالا برد. اینا با چشم سالمش، به چشم جاناتان چشم دوخت و به آه و فغانها توجهی نکرد.

شاهزاده بالآخر بررسید:

- چه اتفاقی افتاد؟

والاحضرت، زمین خوردم. در اصطبل زمین خوردم.  
و پیش خود فکر کرد همه فهمیدند که چقدر ضعیف است.  
جاناتان او را رها کرد و گفت:

- من از طرف تو از عموم گرت عذرخواهی می‌کنم. بعداً برایت شام می‌آوریم.

الینا به آهستگی گفت:

- متشرکم، گرسنه نیستم.

کورام با یک تکه گوشت خام برگشت و با دیدن آنها گفت:  
- پسرها، چه خبر شده؟ الن زمین خورد، چیزی که نشده، بهتره شما به کارتان بررسید. اعلیٰ حضرت می‌خواهند شام را شروع کنند.

پسرها باعجله رفته‌اند. جاناتان کمی تأمل کرد و به کورام گفت:

- من برمی‌گردم.

کورام تعظیم کرد و پاسخ داد:

- بسیار خوب، والاحضرت.

آن شب غلامان در سکوت شام خوردند. پس از شام جاناتان و دوستانش به اتاق گردی رفته‌اند.

وقتی تنها شدند رانول با بی‌قراری گفت:

— رالون او را به این روز در آورده است.

فرانسیس اشاره کرد:

— او از جریان دیروز خوش نیامد.

الکس با صدای نازکش اضافه کرد:

— وقتی رسیده به حسابش رسیدگی کنیم. او جایگاه خودش را فراموش کرده است.

رانول با تندی گفت:

— به او درسی بدهم!

گردی گفت:

— درس دیروزش را که دادی، فراموش کرد.

رانول با سردی لبخندی زد و جواب داد:

— این بار درست به او می‌فهمانم.

همگی متوجه چاناتان شدند که گفت:

— شما توجه نکردید که این اعتراف نمی‌کند رالون او را زده است. او می‌خواهد خودش حساب رالون را برسد.

رانول مصرانه گفت:

— او نمی‌تواند. او هنوز کوچک است و نمی‌داند چطور حساب را برسد.

الکس گفت:

— او شهامت دارد.

رانول با صدای بلند گفت:

— شهامت! آن بزدل به پروپای او پیچیده و ...

جاناتان آمرانه گفت:

ساقت! گوش کنید. اول باید مطمئن شویم. گری. سروگوشی آب بد، ببین در اصطبل کسی چیزی دیده؟ شاید خودش چیزی به من بگوید. یادتان باشد، ما باید طبق نظر او رفتار کنیم. او نمی‌خواهد ما حقش را بگیریم.

همگی به اتفاق تأیید کردند و از هم جدا شدند.



شاهزاده پرسید:

حالت چطور است؟

البنا بزحمت نشست و اقرار کرد:

والاحضرت، احساس بدیختی می‌کنم.

ای مردک بیچاره، حسابی کنکت زد، نه؟

کسی مرا نزد، خودم افتادم.

شاهزاده نیشخندی زد و گفت:

چرا این قدر انکار می‌کنی؟ ما که می‌دانیم تو با رالون درگیر شدی و شکست خورده‌ی.

البنا سرخтанه چانه‌اش را جلو داد و گفت:

والاحضرت، من افتادم.

جاناتان شانه او را نوازش کرد و گفت:

تریبوند جوان، تو آدم بالاراده‌ای هستی، کمی بخواب.



گری فوراً سراغ استفان رفت. از پله‌های زیر شیروانی که بالا می‌رفت مهتر سرش را تکان داد، و گفت:

- حدس می‌زدم یکی از شما پیدایتان شود. ارباب الن چه دروغی سر هم کرد؟  
 گری قیافه‌اش را در هم کشید و گفت:  
 - او می‌گوید زمین خورده است.  
 استفان به زمین تف انداخت و پاسخ داد:  
 - آره، همین طوره، او زمین خورد. ارباب رالون کمکش کرد که چند بار زمین بخوره. بچه کوچک بیچاره از پس او برنامی آمد. اما اولش را خوب شروع کرد.  
 گری پرسید:  
 - چرا تو جلویشان را نگرفتی؟  
 استفان سرش را تکان داد و گفت:  
 - این قانونه. ما نباید در دعواهی نجبا دخالت کنیم. اما این را بگوییم: جورج، ارباب الن را دوست دارد. اگر رالون تنبیه نشود جورج گوش همه ما را می‌برد.  
 - بگذار جورج هر کاری دلش می‌خواهد بکند.  
 سپس اخمنی کرد و پرسید:  
 - منظورت چیه که او گوش ما را می‌برد؟  
 استفان به آرامی گفت:  
 - جورج مجموعه‌ای دارد. اگر کسی یک اشتباه بکند او به شما خبر می‌دهد. اگر دو اشتباه بکند او یک گوشش را برای مجموعه‌اش می‌برد. اگر برای بار سوم اشتباه کند گوش دیگر او را می‌برد و هرچه را هم به دست آورده از او می‌گیرد. جورج دوست دارد کارها خوب پیش برود.

بعد از ظهر روز بعد رانول کتک مفصلی به رالون زد. رالون اصول اخلاقی را زیر پا گذاشت و کتک خوردنش را به اطلاع دوک گرفت رساند. از آن به بعد رالون به هر اتفاقی وارد می شد اگر یکی از دوستان جاناتان آنجا بودند اتفاق را ترک می کردند. رانول دائماً رالون را زیر نظر داشت و منتظر موقعیت بود.

رالون نمی توانست از رانول یا گری یا شاهزاده انتقام بگیرد. در عوض قربانی ضعیفتری پیدا کرد.

روزی الینا را تنها در کتابخانه دید و به او گفت:

— به دوستانت گفتی؟

و چشم دیگر الینا را سیاه کرد و لبیش را دوباره درید. چهار روز بعد دوباره او را گیر انداخت. این بار الینا از چند حقه که کورام یادش داده بود استفاده کرد و دماغ رالون را خون انداخت. رالون هم دست او را شکست.

هر بار که با دوک گرفت ملاقات می کرد حال و روزش خرابتر از قبل بود. تا جایی که یک روز با دستی که آویزان گردنش بود با عزمی راسخ گفت:

— عالی جناب، زمین خوردم.

— ای الله روشنایی، پسر، تو نمی توانی عذر بهتری بتراشی؟

الینا یک پایش را به زمین کشید و گفت:

— آقا، همین بهانه خوبی است، به آن عادت کرده‌ام.

دوک گرفت ابرو در هم کشید و گفت:

— همین طور است، من این جمله را از همه غلامانی که مبارزه کرده‌ام، شنیده‌ام.

— خوب، آقا. می‌دانم شما حرف مرا باور نمی‌کنید. اما عالی جناب، غرور خودم راضی می‌شود.

دوک جلو خنده‌اش را به سختی گرفت و گفت:  
 - الان تربیبوند، تو خیلی باتمکی، تا پنج هفته در کلاس ریاضی  
 یک ساعت باید اضافه بمانی. حالا می‌توانی بروی.  
 الینا در را باز کرد که دویاره صدای دوک را شنید که گفت:  
 - کاش حساب او را می‌رسیدی. حق با توست.  
 الینا سرش را برگرداند و گفت:  
 - آقا، یک روز این کار را می‌کنم. دیگر از زمین خوردن خسته  
 شده‌ام.

مادامی که الینا با دوک گرت صحبت می‌کرد استفان به زمین  
 تمرین رفت تا استاد کشتن پسرها را ببیند. پس از سعی فراوان  
 توانست استاد را فریب دهد و از زمین بیرون ببرد. دوستان  
 جاناتان دور رالون را گرفتند. رانول با نگرانی و تشویش  
 دستکش‌های لایی دارش را به دست کرد.

جاناتان شروع به صحبت کرد:  
 - مالون، ما قبلاً به تو هشدار دادیم. اما تو آدم با شخصیتی  
 نیستی. نه تنها مثل یک مرد رفتار نمی‌کنی که مثل یک حیوانی و  
 باید مثل یک حیوان هم از پا در بیایی.  
 گری رالون را گرفت و رانول چنان با مشت به او کویید که او را  
 از قیافه انداخت. استاد که از تعقیب غازهای وحشی به زمین بازی  
 برگشت همگی بوکس تمرین می‌کردند. به او هم گفتند رالون  
 مریض شد و به اتفاقش رفت.

پس از آن هرچند رالون می‌دانست الینا هیچ وقت از دست او  
 به کسی شکایت نکرده است، به کارهای زشت‌اش ادامه داد. اگر  
 الینا به شنا می‌رفت دیگران کبودیهای روی بدنش را می‌دیدند. اما  
 او هیچ حرفری نمی‌زد و با کمک کورام درس‌هایش را می‌خواند.

مشکلات را تحمل کرد و هر وقت اضافی‌ای که به دست می‌آورد به تمرین بوکس و کشتنی می‌پرداخت. او از طلوع آفتاب تا وقت خواب به قدری تمرین می‌کرد که وقتی به رختخواب می‌رفت فوراً خوابش می‌برد. صبح که بلند می‌شد دوباره تمرین را از سر می‌گرفت. او تصمیم گرفته بود رالون را بزند، اگر از پس او برمی‌آمد می‌توانست میان سرها سری بلند کند و بگوید مانند مردان بالغ و قوی از عهده هر کاری برمی‌آید.

دست شکسته برایش فایده هم داشت. او راست‌دست بود. حالا که مجبور بود با دست چپ همه کارهایش را انجام دهد یاد گرفت با دست چپ نیز مبارزه کنند. از آن به بعد با دو دستش می‌توانست دو برابر کار کند و مهارت‌ش را افزایش دهد.

نیمه‌های ماه اکتبر پزشکان قصر تخته شکسته‌بندی را از دست الینا باز کردند. همه از بھبود دست او در آن مدت کوتاه تعجب کردند. اما حرفی نزدند. بیتابی او برای انتقام از رالون باعث شده بود تا از قدرتش در جهت بھبودی استخوان شکسته‌اش استفاده کند.

شبی که دستش را باز کرد، از هیجان خوابش نبرد. تا صدای خرخر کورام را شنید از تخت پایین آمد. لباسهای تیره‌اش را پوشید و چکمه‌هایش را برداشت و بی‌سر و صدا به اتاق کورام خرید.

می‌خواست در را باز کند که کورام آهی کشید و گفت:

- این موقع شب برای چی بلند شدی؟

الینا با تعجب گفت:

- تو بخواب.

از نور بیرون، اتاق کورام روشن بود. او نشست و پرسید:

- کجا میری؟

اگر دوک گرت چیزی از تو پرسید می‌گویی که نمی‌دانی، دروغ هم نگفته‌ای.

کورام با شکیابی گفت:

- دختر، اگر گیر بیفتی، تبیه می‌شی می‌دانم.

- خیلی خوب، من در را قفل نمی‌کنم. او دوباره سرش را روی بالش گذاشت و فوراً به خواب رفت.

الینا خیلی راحت از قصر بیرون رفت و از خیابانی که به شهر می‌رسید، گذشت. او آهسته می‌دوید و در دل آرزو می‌کرد ای کاش چاپی را با خود آورده بود. هرچند می‌دانست چنان چیزی امکان ندارد. او می‌دانست، نمی‌تواند سوار بر اسب از قصر بیرون بیاید، بی‌آنکه دیده شود.

کافه کبوتر رقصان مملو از جمعیت بود. الینا از میان هوای دود آلود و سرو صدای کرکننده او باش و دزدھابه سختی می‌توانست چیزی ببیند. یک لحظه تصمیم گرفت از همان راهی که آمده برگردد اما به یاد رالون در قصر افتاد. ترجیح داد با دوستان جورج، که شرارتشان را آشکارا ابراز می‌کردند، رو به رو شود تا رالون. اما چگونه می‌توانست میان آن جمعیت جورج را پیدا کند؟

یک زن بلندقد درشت‌هیکل موقرمز جلو آمد و سر تا پای او را برانداز کرد. دستهایش را به کمرش گذاشت و با صدایی کشنده گفت:

- هنوز برای آمدن به اینجا خیلی جوانی، نه پسر جان؟ صدای خشخشی‌اش ناراحت‌کننده اما چشمان قهوه‌ای اش مهربان بود، الینا در جوابش گفت:

- دنبال جورج آمدام. او گفت هر وقت خواستم می‌توانم اینجا پیدا ش کنم.

زن قیافه‌اش را در هم کشید و پرسید:

- او گفت که پسر به این کوچکی شب اینجا باید؟

- نه اینکه از من خواسته باشد شب اینجا بیایم.

زن آمرانه گفت:

- خوب، صبر کن.

و در سالن میان جمیعت ناپدید شد و چند لحظه بعد برگشت و به الینا گفت:

- بیا، مواظب کیفت باش.

الینا که او را در آن سرو صدا دنبال می‌کرد، گفت:

- کیف تدارم.

زن، الینا را به محل آرام و تمیزی جلو بخاری برد و گفت:

- بفرما.

کنار بخاری میزی قرار داشت که جورج پشت آن نشسته بود. دور او تعدادی زن و مرد حلقه زده بودند. آنها با کنجکاوی به الینا نگاه کردند.

چشمان جورج حالتی غیرعادی داشت. بالاخره به حرف آمد و گفت:

- الن، این رسپا<sup>۱</sup>، سردسته زنان سرکش است، این هم دوست من الن که از ولایات آمده است.

رسپا خنده مسخره‌ای کرد و گفت:

- معلومه.

سپس صدایش، را بلند کرد و گفت:

- سالم، پير بى خاصیت، برای این پسر لیموناد بیار، نمی بینی  
چقدر خسته است؟

سپس رو به الينا کرد و گفت:

- مگر نوشابه قوی تری بخوای، هان؟  
الينا قرمز شد و گفت:

- نه، هتشکرم.

ریسا نزد دوستانش رفت. الينا همان طور ایستاد. نمی دانست  
چرا جورج آن قدر عجیب به او نگاه می کرد.

بالاخره جورج گفت:

- شنیده ام مالون برات دردرس درست کرده؟  
او تأیید کرد و گفت:

- این هم یک راه معروف شدن.

و از آمدنش پشیمان شد. سالم با یک لیوان لیموناد آمد.  
لختنی زد و گفت:

- ارباب الن، خوش آمدی، می بینم که دستت خوب شده.  
الينا لیوان را گرفت و گفت:

- هتشکرم، سالم. دستم تازه خوب شده.

سپس به جورج نگاه کرد و پرسید:  
- می توانم بنشیم؟

- بله، البتة. بنشیم.

الينا یک دستش را پشتش مشت کرد، به سخت ترین قسم  
کار رسیده بود. نفس عمیقی کشید و پرسید:

- راستی، می توانیم تنها صحبت کنیم؟ من، من می خواهم بهم  
لطفی بکنی.

جورج با صورتی خندان برخاست و گفت:

- بیا برویم به اتاقم.

سپس دستش را دور شانه الینا انداخت و اضافه کرد:

- سالم، کسی مزاحم ما نشود.

قهقهه خانه دار سرش را تکان داد و گفت:

- هرچه شما بگویید. قبله عالم.

جورج از پلکان باریکی بالا رفت. الینا که او را دنبال می‌کرد، با

تعجب پرسید:

- آنها تو را قبله عالم صدا می‌زنند؟

- چرا که نه؟ من سلطان اینجا هستم و از مردی که در آن قصر

نشسته بیشتر قدرت دارم. موقع عبور شاه آدمهای من با او حتی

یک کلمه هم حرف نمی‌زنند. اما کوچکترین خواسته مرا برآورده

می‌کنند. الینا با دودلی گفت:

- من قرار است.

جورج قفل دری را به سختی باز کرد و گفت:

- الین، تو جوان بی احتیاطی هستی، اما مؤدبی. سپس وارد اتاق

شد و پیش از آنکه الین را به داخل اتاق دعوت کند گوش و کنار هر

دو اتاق را وارسی کرد. پس از آن یک شاخه از شمعهای مشعل

اتاق نشیمن را روشن کرد و در را بست. اتاق مبلمان چوبی

ساده‌ای داشت و بسیار تمیز و مرتب بود. جورج شمعدانی نقره‌ای

روی میز گذاشت و در روشنایی آن چشم الینا به قاب طلای

آینه‌ای افتاد که در اتاق خواب جورج آویزان بود.

جورج روی یکی از صندلیها نشست. الینا هم روی صندلی

دیگر نشست و پرسید:

- چرا گفتی من بی احتیاطم؟ خیلی دقت کردم وقتی از قصر

بیرون می‌آیم کسی مرا نبیند.

جورج هنوز با تعجب به او نگاه می‌کرد. به نظر نمی‌رسید حرف او را باور کرده باشد. پس گفت:

– تو خواستی لطفی در حقّت بکنم. چه کمکی از من برمی‌آید؟ می‌خواهی کسی را خفه کنم؟ دلت می‌خواهد چند نفر از بچه‌ها را وادار کنم رالون را در کوچه‌ای غیر یندازند و گوشمالی بدهند؟ الینا چنان برخاست که صندلی از زیر پایش افتاد. او با تندی گفت:

– اگر چنین فکری درباره من می‌کنی بهتر است مرخص شوم. من، من فکر می‌کردم ...

الینا از خشم لبهاش به لوزه افتاد. چرا جورج فکر می‌کرد او چنان درخواست شرم‌آوری دارد؟

جورج صندلی را از روی زمین بلند کرد و او را روی آن نشاند و گفت:

– سخت نگیر، پسر، پشین. من در مورد تو اشتباه قضاوت کردم. مرا بیخش. بسیاری از اشراف‌زادگان هستند که از موقعیت خود سوءاستفاده می‌کنند. چطور بدانم که تو یکی از آنها نیستی؟ الینا که از حرفهای او سر در نمی‌آورد اخمهایش را در هم کشید و پرسید:

– منظورت از اشراف‌زادگانی که سوءاستفاده می‌کنند، چه کسانی هستند؟

جورج آهی کشید و نشست و گفت:

– اشراف‌زادگانی هستند که فکر می‌کنند من باید به دوستی با آنها افتخار کنم – آنقدر افتخار کنم که هر کاری بگویند چشم‌بسته انجام دهم. آنها به دوست نیاز ندارند بلکه می‌خواهند یک قلدر در اختیار داشته باشند. اول فکر کردم تو هم برای همین

منظور اینجا آمدی، اما حالا متوجه شدم که به عنوان یک دوست پیش من آمده‌ای و به کمک یک دوست نیازمندی. تو نمی‌خواهی رالون سر جایش بنشیند؟ یا می‌خواهی او سرکوب شود.

الینا گفت:

- من همین را می‌خواهم. اما می‌خواهم خودم او را سرکوب کنم.

- چه بهتر. پس چرا پیش من آمدی؟  
الینا به دستهایش نگاهی کرد و گفت:

- کورام سعی می‌کند فتون کشته و بوکس را به من یاد بدهد، اما فتوئی را که او می‌داند رالون هم می‌داند. او خدمتگزار است. من با این امید نزد تو آمدم که شاید فتوئی را بدانی که آنها در قصر به ما یاد نمی‌دهند.

جورج به فکر فرو رفت. سپس گفت:

- در قصر استاد شانگ<sup>۱</sup> ندارند؟ شانگ‌ها بیش از همه فن می‌دانند - البته اگر مثل آنها در جوانی شروع کنی.  
الینا سرش را تکان داد و گفت:

- آخرین استاد شانگ چند روز پس از ورود من از قصر رفت. سر مايلز می‌گويد آنها نمی‌توانند مدت زیادی یک جا بمانند.  
جورج حرف او را تأیید کرد و گفت:

- حق با اوست. آنها از وقتی شانگ را ترک می‌کنند تا روزی که بعیرند، سرگردانند. جنگجویان شانگ آدمهای خاصی هستند.

جورج تکیه داد و او را تماشا کرد و پرسید:

- چرا فکر می‌کنی من می‌توانم بهتر از کسی که از بچگی با شمشیر کار کرده به تو فن یاد دهم.

نکته همین جاست. کورام یک شمشیر باز است. اما شرط می‌بندم  
تو بدون شمشیر یا شاید با یک چاقو از او ببری.

جورج خندهید و گفت:  
- حق با توست.

- سپس برخاست. چکمه‌ها و جلیقه‌اش را درآورد و به الینا گفت:  
- پس شنلت را بکن. کفشهایت را هم دربیاور. اولین درس را  
همین حالا شروع می‌کنیم.



چندین هفته الینا با کورام و جورج تمرین کرد. وقتی پسرهای  
بزرگتر خیلی زود خسته می‌شدند، اما الینا همچنان به تمرین ادامه  
می‌داد، استادانش از توان او متحیر می‌شدند. سکوت الینا، رالون  
را آزار می‌داد، اما رالون هرگز از نقشه او خبردار نشد. در هر  
فرصتی که به دست می‌آورد او را اذیت می‌کرد؛ وقتی هم فرصتی  
پیش نمی‌آمد به شکلی او را ناراحت می‌کرد. الینا حرفی نمی‌زد، او  
می‌دانست همه پسرها می‌دانند که دشمنی آنها ادامه دارد، اما  
اعتقاد داشت که آن درگیری به خودش مربوط می‌شود. او تصمیم  
داشت مانند یک پسر نقش خود را در قصر نشان دهد.

در ماه دسامبر، که به جشن‌های زمستانی نزدیک می‌شدند، روزی،  
زمان استراحت پس از تمرین، جورج یک لیوان نوشیدنی به او داد  
و گفت:

- بخور، دلت می‌خواهد پیش از آنکه مرد درست و حسابی  
 بشوی حق مالون را کف دستش بگذاری؟  
تا آن زمان جورج به او اجازه نداده بود جز لیموناد نوشیدنی  
دیگری بخورد. پس آهسته از او برسید:

- فکر می‌کنی وقتی رسیده باشد؟

- من نباید اظهارنظر کنم. تو وقتی پیروز می‌شوی که خودت احساس آمادگی کنی.

الینا منظور او را فهمید. لبخندی زد و لیوانش را به سلامتی او بالا برد و آن را تا ته نوشید.

روز بعد پسرها همگی در زمین بازی تمرین می‌کردند. از بعدازظهر الینا، منتظر فرصت، رالون را زیرنظر داشت. مضطرب بود و دستهایش می‌لرزید. اگر در این مبارزه شکست می‌خورد مجبور بود قصر را ترک کند. چون با وجود مالون نمی‌توانست جنگجو شود، اما آن روز شانس با او بود، او هرگز تا آن اندازه احساس قدرت و آمادگی نکرده بود.

آخر وقت استادان زمین را ترک کردند. رالون در گوشه‌ای به آدمک پوشالی ضربه می‌زد. الینا نفس عمیقی کشید و وسط زمین رفت.

او با شرمندگی از مقام جورج، با صدای بلندی گفت:

- اصل و نسب رالون مالوں دزد و گدا هستند. او مانند مارمولک، موذی و حرامزاده و دله است. او نمی‌تواند مانند یک نجیبزاده و یک مرد جلو دیگران مبارزه کند. او جاهای خلوت مبارزه می‌کند تا دیگران به حقه‌هایش پی نبرند.

همه پسرها از تعجب دهانشان باز ماند. ناگهان گری بی‌پروا خندید و به شانه جاناتان زد و زیرلب گفت:

- من می‌دانستم که او به اینجا می‌رسد.

رالون به الینا خیره شد و به نفس نفس افتاد. بالاخره جیغ کوتاهی کشید و گفت:

- تو چی گفتی؟

هرچه فحش بود الینا نثار او کرد.

– تو دروغگو، خبرچین، ترسو، ضعیفکش، تو مایه بدنامی خانوادهات هستی. حاضرم بہت نوشته بدھم. اما – وای یادم نبود، تو حتی نمی توانی بخوانی.

رالون که از عصبانیت نزدیک بود چشمهاش از حدقه دریابید، فریاد کشید:

– ای خوک، اگر دوستانت اینجا نبودند که از تو حمایت کنند تو این حرفا را نمی زدی ...  
الینا با تندی گفت:

– تو با من طرفی، می خواهم تلافی هر بلایی را که سرم آوردی، در بیاورم. آنها هم شاهد خواهند بود.  
رالون به دیگران نگاه کرد و مودیانه پرسید:  
– هر بلایی سرت بیاید، آنها دخالت نمی کنند؟  
الینا با تندی به او گفت:

– نه، به شرافتم سوگند که آنها دخالت نمی کنند.  
رالون خواست به او ضربه ای بزنند. اما الینا جا خالی داد و در لحظه ای مناسب مشتش را گره کرد و به سینه او کویید. رالون جیغی کشید و موهای الینا را چنگ زد. الینا بی توجه به دردی که در سرش پیجید و موهایش که کنده شد دوبار محکم به شکم او کویید. رالون گلوی او را گرفت و فشرد. او هم انگشت شتش را در چشم او فرو کرد و پایش را روی پای او فشار داد. رالون از درد فریاد کشید و گلوی او را رها کرد. آنها بادقت همدیگر را دور زدند. رالون متوجه شد از بار آخری که با هم درگیر شده بودند اوضاع فرق کرده است. او به سختی عرق می ریخت و حمله می برد. الینا به سوی او حمله برد و پشتش را بین دو پای او قرار داد.

رالون کله پا شد و معلق زد. الینا بسرعت پشتش پرید تا نتواند بلند شود. با یک دست بازویش را گرفت و با دست دیگر موهایش را کشید.

الینا به نفس نفس افتاد و گفت:  
— تسلیم؟

رالون نفس نفس زنان تأیید کرد. الینا برخاست. رالون با نامیدی مشت محکمی به گونه او زد. او نیز دوباره مشت محکمی به شکم او کویید و نقش را بند آورد و با دست دیگر به دماغ او ضربه زد. رالون نقش زمین شد و مانند بچه ها به گریه افتاد. الینا دوباره برخاست و نفسی تازه کرد. سپس عرق صورتش را پاک کرد و گفت:

— یادت باشد. دیگر دستت را روی من دراز نکنی. اگر چنین فکری به سرت زد، به میترا و به ایزدبانو سوگند. که می کشمت.  
رالون افتاده بود و همچنان گریه می کرد.

الینا به دوستانش رو کرد و گفت:

— برویم خودمان را بشویم.

رالون فریاد کشید:

— الان تریبوند!

الینا به سوی او برگشت. دشمنش ایستاده بود. خونین و عصبانی فریاد زد:

— تو باید توان این کارت را پس بدھی. صبر کن، کاری می کنم  
که پشیمان شوی!

رانول به شانه الینا زد و گفت:

— بیا برویم. اینجا هوا طوفانیه!

وقتی مایلز به اتاق الینا رفت او تنها در تاریکی نشسته بود.

مایلز پرسید:

— امشب برای شام نیامدی. وقتی شمع را روشن کرد الینا با تعجب پلکهایش را به هم زد.

مایلز به او خبر داد که رالون مالون از قصر رفت. سپس روی تنها صندلی اتاق الینا نشست و ادامه داد:

— خدمتکارت، کورام چه افتخاری می‌کند که تو از پس مالون برآمدی. پسرهای دیگر هم می‌خواهند جشن بگیرند، آنها تو را فهرمان می‌دانند. همان چیزی که آرزویش را داشتی.

الینا مشتی آب سرد به صورتش پاشید و گفت:  
— راستی؟

سپس صورتش را خشک کرد و به مایلز نگاه کرد و گفت:  
— از خودم بدم می‌آید. می‌خواهم از کارم دست بکشم. من زیاد هم از او قوی‌تر نبودم. او همیشه وقتی دعوا می‌کند عصبی می‌شود و همین به نفع من تمام شد. حالا خودم را مانند او می‌دانم.  
مایلز پاسخ داد:

— شک دارم از اینکه رالون، که یک نفر جوانتر و کوچکتر از خودش را زده، پشیمان باشد.

الینا اخم کرد و پرسید:

— مطمئنید؟

مایلز با اطمینان گفت:

— مطمئنم. آن، زمانی می‌رسد که تو به عنوان یک سلحشور، مجبور می‌شوی با کسی که به خوبی تو تربیت نشده، بجنگی. این جنگیدن نه تو را راضی و نه قدر می‌کند. فقط تو یاد می‌گیری عاقلانه از مهارت استفاده کنی.

الینا به فکر فرو رفت. بالاخره آهی کشید و سرش را تکان داد و پیش خود فکر کرد که خیلی تحمل کرده است.

مایلز موهای او را به هم زد و گفت:

- تو به همه اهالی قصر ثابت کردی که جنگجویی. مطمئناً خودت هم دلت می خواهد جشن بگیری.

الینا صورتش را در هم کشید. بی آنکه از گفته های مایلز به خودش ببالد فکر کرد حقه های ظریفش باعث شده که رالون را از پا درآورد. او احساس می کرد دختری است در ظاهر یک پسر که حتی به اندازه یک پسر احمق و بی دست و پا به خودش اعتماد ندارد.

در باز شد و شاهزاده جاناتان داخل اتاق آمد و گفت:

- سر مایلز، از پس انتظار کشیدم خسته شدم. الن چطور است؟  
مایلز برخاست و گفت:

- فکر می کنم خسته باشد. الن، من می روم، اما امیدوارم روی حرفهای من خوب فکر کنی.

الینا پاسخ داد:

- من همیشه روی حرفهای شما فکر می کنم. متشرکم، سر مایلز.

و با او دست داد. شوالیه به جاناتان تعظیم کرد و اتاق را ترک گفت. شاهزاده به الینا رو کرد و پرسید:

- درباره چه موضوعی حرف می زدید؟

الینا شانه هایش را بالا انداخت و گفت:

- درباره رفتار قلندرها حرف می زدیم.

- قلندر با افراد ضعیفتر و کوچکتر از خودش دعوا می کند زیرا از این کار خوش می آید. تو از دعوا با رالون خوشت آمد؟ حالا

بگذریم که او از تو بزرگتر است و به درجه خدمتگزاری نیز رسیده است.

الینا به آهستگی پاسخ داد:

- راستش وقتی با هم می‌جنگیدیم لذت می‌بردم - اما بعدش -  
نه.

- در قصر تو از همه کوچکتری. پس نمی‌توانی بلاای سرکسی  
بیاوری. اما ثابت کردی که از همه ضعیفتر نیستی. تریبوند  
جوان، حالا فهمیدی یک شوالیه چه چیزی باید بگیرد؟

الینا حالت بیتر شد. خندهید و گفت:

- مشکرم، والاحضرت، خیلی مشکرم.

شاهزاده دستش را روی شانه الینا گذاشت و گفت:

- حتماً متوجه شدی که دوستان من، هرا جاناتان یا جان صدا  
می‌زنند.

الینا سرش را با ناباوری بالا گرفت و پرسید:

- والاحضرت، من هم دوست شما هستم؟

جاناتان به آرامی گفت:

- من به دوستی تو اعتماد دارم و دلم می‌خواهد دوستم باشی.  
دستش را دراز کرد تا با او دست بدهد.

الینا با او دست داد و گفت:

- پس من هم با شما دوستم. جاناتان.

## مرگ و میر ساکتین دربار

فردای روزی که الینا با رالون دست و پنجه نرم کرد دوک گرت خطابه بلند و گیرایی ایراد تمود. او با الینا درباره وظایف یک نجیبزاده، نسبت به نجیبزاده دیگر، حفظ آرامش در محوطه قصر و افرادی که قلدری می‌کنند صحبت کرد. او به الینا یادآور شد که در زمانهای گذشته یا افراد عادی چنگ تن به تن راه می‌انداختند یا جنگجویان شانگ. از آنجا که الینا نه جزو جنگجویان شانگ بود و نه فردی عامی، باید به طور رسمی نامه‌ای برای پدر رالون می‌فرستاد و از او عذرخواهی می‌کرد. دو ماه هم از قصر بیرون نمی‌رفت.

الینا خبردار ایستاد و به حرفاهاي دوک گرت گوش داد. او از طرز صحبت دوک خوشش می‌آمد، می‌دانست از اینکه رالون را مغلوب کرده، دوک خوشحال است، نه عصبانی، اما می‌دانست که هرگز خوشحالی‌اش را ابراز نمی‌کند. چون الینا قانون‌شکنی کرده بود و مطمئناً باید تنبیه را می‌پذیرفت بی‌آنکه شکایتی داشته باشد. او از قانون‌شکنی خودش آگاه بود. زندگی الینا کاملاً تحت نظارت قانون بود. گوشمالی یک رفیق نجیبزاده در قصر قانون‌شکنی تلقی می‌شد و دوک گرت باید آن را به او می‌آموخت. از طرف دیگر با وجود قوانین حاکم بر شرافت نجیبزادگان الینا باید پاسخ اهانتهای رالون را می‌داد و دوک گرت هم از این بابت خوشحال

بود زیرا او از این طریق از شرافت نجیب‌زادگی‌اش حفاظت کرده بود.

الینا که به حرفهای دوک‌گوش می‌داد، پیش خود گفت: «زندگی زیاد سخت نیست. به قول دوک گرت روزی من باید قوانین را باید بگیرم. من از دست دوک گرت ناراحت نیستم چون می‌دانم باید از قوانین اطاعت کنم و می‌دانم که او نیز از دست من عصیانی نیست. شاید قوانین سلحشوری واقعاً چیز بدی تباشد.»

در دومین روز از هشت روز جشن زمستانی، شاه روال<sup>1</sup>، گری، الکس، رانول و چند تن دیگر از غلامان چهارده‌ساله را به درجه خدمتگزاری نایل کرد. از آن پس هر خدمتگزار در خدمت شوالیه‌ای قرار می‌گرفت. آنها مثل گذشته سر میز خدمت می‌کردند و پس از شام غذای خود را در سالن خدمتگزاران می‌خوردند. در صورت نیاز نیز در مهمانیهای خاصی به جای غلامان خدمت می‌کردند.

الینا به دوستانش کمک کرد تا به محل جدیدشان، اتاقهایی که به اتاق شوالیه‌ای که در خدمتش بودند وصل می‌شد، بروند. او در شگفت بود که از آن پس چه تغییر اساسی در زندگی‌اش پدید خواهد آمد.

همه چیز تغییر کرد، اما آنها عوض نشدند. خدمتگزاران از هر فرصتی که داشتند استفاده می‌کردند و نزد الینا و جاناتان می‌رفتند. اما الینا سر کلاس برای آنها دلتگ می‌شد، از آن پس گری را که کارهای خنده‌دار می‌کرد و الکس را که مسائل پیچیده ریاضی‌اش را توضیح می‌داد کمتر می‌دید.

یک شب جاناتان با کتاب تاریخ جنگها به اتاق الینا آمد. او با

خنده پیشنهاد کرد که می‌تواند در درس ریاضی به او کمک کند؛ در عوض اینا برای او جنگها را که بسیار خسته کننده بود، توضیح دهد. جاناتان در کلاس متوجه شده بود که اینا جنگها را به شکلی واقعی و بسیار جالب توضیح می‌داد.

اینا با خوشحالی پیشنهاد دوستش را پذیرفت. از آن پس بسیاری از شبهای آنها به اتاق یکدیگر می‌رفتند و روی نقشه یا ورق ریاضی دولا می‌افتدند.



در ماه مارس<sup>۱</sup> ناگهان بیماری تب عرق‌زا شایع شد. بیماری هیچ کس را امان نداد. مردم شهر و درباریان از خدمتکاران گرفته تا راهبان و حتی ملکه را هم گرفتار کرد. دوک گرت و لرد پراوست نیز به بیماری دچار شدند. سو مايلز جان سالم به در برداشت او به اینا گفت:

— آن قدر شراب در بدنه من هست که هیچ بیماری دیگری در آن جا نمی‌شود. هنوز هم می‌گویی باید دست از نوشیدن بردارم؟ اینا نیز حالت خوب بود. او بیش از همیشه کار می‌کرد زیرا هر خدمتکاری که بیمار می‌شد، وظایفش به عهده اینا می‌افتد. از آنجا که بیشتر استادان بیمار شده بودند همه کلاسها تعطیل شد. اینا به جای درس خواندن رختخواب می‌انداخت، ظرف می‌شست و اصطبلها را تمیز می‌کرد. او از بدو تولد آموخته بود که هیچ کاری برای یک اشراف‌زاده واقعی عیب نیست. حالا این حرف به عمل تبدیل شده بود.

غلامان و خدمتکاران که جوانترین و سلامت‌ترین افراد قصر و

۱. ماه مارس برابر است با يازدهم اسفند تا يازدهم فروردین. — م

شهر بودند آخر از همه به بیماری تب عرقزا دچار شدند. از آن پس خدای تاریکی به قصر آمد تا قربانیانش را بگیرد. بیماری که از شهر شروع شده بود، به قدری کشته داد که موبدان خدای تاریکی مردها را دسته دسته با گاری جمع می‌کردند. در مدت یک هفته سه غلام، پنج خدمتگزار و لرد چمبر لین<sup>۱</sup> تلف شدند. رانول اولین دوست نزدیک اینا بود که بیمار شد. وقتی اینا به دیدنش رفت او با ضعف به او خندید و همچنان که زیر پتوی کلفتش می‌لرزید، گفت:

– من چقدر احمقم. به جای اینکه کار کنم در رختخواب خوابیده‌ام. تو چطوری؟ کورام پیر چطور است؟  
الینا پتو را محکمتر دور او پیچید و گفت:

– ما هر دو خوبیم.  
– چان چطور است؟  
– حتی یک عطسه هم نمی‌کند. او بیشتر وقتی را با پادشاه می‌گذراند.  
– حق دارد. به حق میترا حال ملکه خوب شود.  
الینا صورت عرقی او را پاک کرد. اما رانول او را عقب زد و گفت:

– تا تو هم مریض نشده از اینجا برو.  
آن شب اینا خوابش نبرد. او به یاد هشدار ماد افتاد که گفته بود باید از قدرتش برای معالجه بیماران استفاده کند. او می‌دانست اگر کسی توانایی ذاتی اش به کار نگیرد خدایان او را تنبیه می‌کنند. با این حال فکر استفاده از جادو رعشه بر اندام او

انداخت. او و تام قدرت جادویی زیادی داشتند. او می‌دانست اگر قدرتش را به کار گیرد و نتواند آن را مهار کند خودش و همه کس و همه چیز اطرافش نایبود می‌شود. تام چنان قدرتی را دوست داشت، اما الینا آن را دوست نداشت. او مطمئن نبود که بتواند قدرتش را مهار کند.

گری، فرانسیس و الکس به فاصله دو روز از هم بیمار شدند. فرانسیس از همه حالش بدتر شد و همان روز اول به هذیان گفتن افتاد. کاری از دست پزشکان قصر بر نمی‌آمد. یکی از آنها می‌گفت کسانی که خیلی سخت مبتلا می‌شوند اولین روز می‌میرند. داستانهای ترسناک دیگری هم می‌گفتند. شایع بود که بیماری تب عرق زا بیماری سحرشده‌ای است که طبیان از عهدۀ آن بر نمی‌آیند. یک شب الینا تازه به خواب رفته بود که کورام او را بیدار کرد.

او خبر آورد که فرانسیس در دستان خدای تاریکی است. الینا برای خواندن دعا با عجله به عبادتگاه رفت. چنان‌نان هم همان موقع آنجا کنار چند دوستش نشسته بود. الینا پشت سر او زانو زد. دلش نمی‌خواست مزاحم شاهزاده شود. الینا از دیدن هیکل فرانسیس بر روی محراب، به خود لرزید. اگر او کاری کرده بود، او زنده می‌ماند. الینا از خودش خجالت کشید.

بیرون مایلز هم که تازه از خواب بیدار شده بود با موها و ریشهایی آشته وارد عبادتگاه شد و کنار او زانو زد و گفت:

— الان، متأسفم. می‌دانم که فرانسیس دوست بود.

الینا به شوالیه نگاه کرد. شوالیه مرد بزرگ و مهربانی بود. او می‌توانست به سؤالات اخلاقی او پاسخ دهد و الینا می‌توانست به عقیده او اعتقاد کند.

الینا زیر لب گفت:

- یک لحظه می‌توانم بیرون با شما صحبت کنم؟  
 آنها آهسته از عبادتگاه خارج شدند. مایلز روی نیمکتی نشست  
 و به اینا اشاره کرد که کنارش بنشیند، سپس پرسید:

- چی فکر می‌کنی؟

الینا همان طور ایستاد و جواب داد:

- سیر؛ اگر کسی قدرت داشته باشد - قدرتی که بتواند برای  
 خوبی یا بدی به کار ببرد - باید از آن استفاده کند؟  
 مایلز با درایت به او نگاه کرد و پرسید:

- منظورت قدرت جادویی است؟

الینا پایش را به زمین کشید و گفت:

- خوب، بله. قدرت خدادادی.

مایلز ابرو در هم کشید و پاسخ داد:

- الان، این بستگی به خود شخص دارد، توانایی قدرت است.  
 همه ما آن را نداریم همان‌طور که همه ما تیزهوش نیستیم یا  
 نمی‌توانیم سریع واکنش نشان دهیم. جادو به خودی خود خوب یا  
 بد نیست. من معتقدم تنها وقتی می‌توانی از آن استفاده کنی که  
 دلیل درستی داشته باشی. درسته؟

الینا گوشش را کشید و گفت:

- شما نمی‌توانستید جواب بله یا خیر به من بدهید، نه؟

مایلز سرش را تکان داد و گفت:

- در این مورد، نه. مسائل اخلاقی به ندرت پاسخ بله یا خیر  
 دارند.

در باز شد و جاناتان از عبادتگاه بیرون آمد. او با صورتی  
 رنگ پریده و چشم‌انی پر از اشک گفت:

- الان؟

الینا از سر مايلز تشکر کرد و به سوی دوستش رفت.  
روز بعد آنها فرانسیس را دفن کردند. رانول و گری بهتر شدند.  
طبیبی که الکس را معاایته کرده بود خبر داد که او هم حالش بهتر  
است. جاناتان با پدرش در مراسم تشییع جنازه شرکت کردند. آن  
دو پس از مراسم غیشان زد و الینا هم به اتاق خودش برگشت. او  
با خودش درگیر بود. دلش می خواست نزد طبیبان برود و پیشنهاد  
کمک کند. او می دانست دیگر نمی تواند برای فرانسیس کاری  
انجام دهد. اما بیماران دیگری که وجود داشتند.

تب باعث شد که او تصمیمش را بگیرد. صبح روز بعد کورام و  
تیمون او را در آشپزخانه مشغول ظرف شستن پیدا کردند.  
تیمون او را صدا زد.

الینا سرش را از ظرفشویی پر از ظرف بلند کرد.  
کورام با صدای آرامی گفت:

— دیشب شاهزاده هم مریض شد. حالا هم می خواهد تو را ببیند.  
الینا از ترس گلویش خشک شد. پیشندش را باز کرد و پرسید:  
— حالا حالش چطور است؟

تیمون گفت:  
— بد.

الینا به سوی اتاق جاناتان دوید: دو خدمتکار هم به دنبالش  
دویدند. در را که باز کرد، خشکش زد. آنجه را می دید باور  
نمی کرد. افراد زیادی دور تخت جاناتان جمع شده بودند و گریه  
می کردند. بوی کندر او را به عطسه انداخت. موبدان خدای  
تاریکی دعاهای مرگ را با هم سر داده بودند. دوک پردا<sup>1</sup> سردسته  
طبیبان. خسته کناری ایستاده بود. در همین موقع جاناتان دچار

کابوس شد طبیب می‌دانست کسانی که از آغاز بیماری به چنین حالی دچار می‌شوند حتماً می‌میرند.

الینا از فشار خشم به نفس نفس افتاد. چگونه بیمار می‌توانست در چنان جهنمه شفا پیدا کند؟ چگونه جاناتان می‌توانست در آن فضا نفس بکشد؟ همه اینها مخالف عقل سلیمانی بود که ماد برای معالجه بیماران به او آموخته بود. ماد می‌گفت بیمار باید در هوای تمیز نفس بکشد، اطرافش آرام و ساکت و همه چیز تمیز باشد و همه با آرامش برای او دعا کنند. مردم این شهر از این توصیه‌ها خبر نداشتند. الینا خواست حرفی بزنند، اما پشیمان شد. تنها به آنها دستور داد تا از اتاق خارج شوند هرچند می‌دانست که آنها به دستور یک غلام اهمیت نمی‌دهند.

پس رو به کورام کرد و گفت:

— برو، سر مايلز را بیاور.

سریاز تنومند سرش را پایین گرفت و به او نگاه کرد. کورام حمله گستاخانه او را می‌شناخت، پس گفت:

— فکر احمقانه‌ای که در سرت نداری، هان؟

الینا سرش را به سوی آدمهایی که در اتاق جمع شده بودند، برگرداند و گفت:

— فکر من احمقانه‌تر از رفتار اینها نیست.

کورام آهی کشید و به صورت گیج تیمون نگاهی انداخت و گفت:

— این دخ... این پسره اهل تریبوند است. همه آنها مثل خر کله‌شق‌اند. بهتره برمی سر مايلز را بیاریم.

الینا از اتاق بیرون رفت و در را بست. او ترجیح داد به جای ماندن و نگاه کردن به آن افراد احمق در راه را منتظر بماند.

خوشختانه زیاد طول نکشید که سر مايلز با كنجکاوی همراه  
كورام و تیمون آمد.

الينا به تندي به شواليه گفت:

- من به کمک شما احتیاج دارم. نگاهی به داخل اتاق بیندازید.  
مايلز سرش را داخل اتاق برد و با ناراحتی بیرون آمد و در را  
بست و به آرامی به الينا گفت:

- می‌دانی که اميد زیادی نیست. مخصوصاً وقتی به این زودی  
حالش این قدر بد شود.

الينا با تعجب گفت:

- شاید اميدی باشد شاید هم نه. ببینید، من یک چیزی را از  
شما پنهان کرده‌ام. من قدرتی دارم و یاد گرفته‌ام که بیماران را  
شفا دهم. زن روستای ما هرچه در این باره می‌دانست به من یاد  
داد.

وقتی الينا دید که مايلز به حرفهایش گوش می‌دهد، ادامه داد:

- شاید فقط يازده سالم باشد، اما بعضی چیزها را تنها آدمهای  
کم سن می‌دانند. مايلز، نباید در اتاق بیمار این‌همه سرو صدا و بو  
و بخار باشد! نیروی من مانند دانش طبیان قصر ته نکشیده است.  
الينا احساس کرد حرفهایش مورد توجه مايلز قرار گرفت، پس  
ادامه داد:

- جاناتان سراغ مرا گرفته است. فکر می‌کنم او احساس کرده  
که من می‌توانم کمکش کنم.

مايلز ریشهایش را کشید و گفت:

- درسته، از دست من چه کاری برمی‌آید؟

الينا براحتی نفسی کشید و گفت:

- همه آنها را از اتاق بیرون کنید. آنها حرف شمارا گوش می‌کنند.

چون نمی‌توانست بگوید که مطمئناً آن آدمهایی که در اتاق شاهزاده جمع شده بودند حرفهای یک شوالیه ساده را بهتر از حرفهای او قبول می‌کردند؛ سپس ادامه داد:

— آنها را از اتاق بیرون کنید. می‌توانیم هوای تازه وارد اتاق کنیم و من می‌توانم با دوک برد صحبت کنم.

مايلز به فکر فرو رفت و شانه‌اش را تکان داد و گفت:

— الان، تو آدم را مجبور به چه کارهایی می‌کنی. مگر ما دیگر چیزی برای از دست دادن داریم؟

الینا با ناراحتی به مايلز نگاه کرد و زیرلب گفت:

— جاناتان را.

سیر مايلز متلاعده شد و به تیمون گفت:

— بسیار خوب، حضور مرا اعلام کن.

تیمون که به نظر می‌رسید دنیایش وارونه شده باشد در اتاق را باز کرد و اعلام داشت:

— سیر مايلز اولانو وارد می‌شوند.

همه آرام گرفتند و سرشان را به سوی در برگرداندند. گاهناب نیز سکوت کردند. مايلز در میان کورام و تیمون داخل اتاق رفت. الینا هم بی‌آنکه دیده شود دنبال آنها رفت. همه از دیدن مايلز متحیر شدند. شوالیه قدکوتاه تنومند ناگهان قیافه‌ای جذی به خود گرفت.

سپس با لحنی تند، اما واضح گفت:

— مگر شما عقلتان را از دست دادید؟ اعلی‌حضرت از این وضع باخبر هستند؟ من که باور نمی‌کنم.

هیچ کس حرفی نزد.

مايلز دستور داد:

مرگ و میر ساکنین دربار ۹۹

- همه اتاق را ترک کنید. اینجا اتاق بیمار است نه مراسم  
تدفین.

سپس به کاهنان نگاهی انداخت و ادامه داد:

- خجالت دارد. این پسر که هنوز نمرده است.

پس از لحظه‌ای سردسته کاهنان تعظیمی کرد و همراهانش را از  
اتاق بیرون فرستاد. تعدادی از درباریان به دوک برد نگاه کردند.  
- او باید بماند.

طبیب با چهره‌ای خسته حرف مایلز را تأیید کرد و به نجیابی  
دیگر گفت:

- اینجا کاری از دست شما برنمی‌آید. حق با مایلز است. به  
عبداتگاه بروید و برای شاهزاده دعا کنید. در حال حاضر این تنها  
کمکی است که از دست ما برمی‌آید.

آنها یکی یکی اتاق را ترک کردند. تنها دوک برد در اتاق ماند.  
الینا به سوی جاناتان دوید. دوستش رنگ به چهره نداشت و  
به سختی عرق می‌ریخت. الینا پتو را محکم دور بدن جان پیچاند و  
گفت:

- کورام، پنجره‌ها را باز کن تا هوای تمیز وارد اتاق شود.  
برد مظنونانه به مایلز نگاه کرد و گفت:

- اینجا چه خبر است؟

شوالیه پاسخ داد:

- الان از من خواست کمکش کنم. من هم دستور او را اطاعت  
کردم.

برد به او خیره شد و گفت:

- شما از دستور یک غلام پیروی می‌کنید؟  
مایلز گفت:

– الان، برای دوک برد توضیح بد. الینا برخاست و نزد طبیب رفت و پسرعت همه حرفهایی را که به مایلز گفته بود برای برد نیز گفت. لحظه‌ای مکث کرد تا به کورام پگوید کرکره‌ها را دوباره بیندد. سپس ادامه داد:

– من هنوز همن شما نشده‌ام و به اندازه شما نیز نیاموخته‌ام. اما قدرتم را نیز از دست نداده‌ام. به علاوه او دوست من است.  
برد گفت:

– دوستی کافی نیست. تو می‌دانی که مداوای معمولی کمی از نیروی طبیب را می‌گیرد. اما این تب فرق دارد. این تب همه نیروی تو را می‌گیرد. اگر بخواهی تلاش کنی که او را نجات دهی خودت از ضعف می‌میری؟ سه نفر از طبیبان من تا حالا مرده‌اند. آیا تو هم می‌خواهی زندگی‌ات را در برابر این جادو به خطر بیندازی؟  
مایلز گفت:

– پس تو معتقدی این بیماری جادویی است.  
طبیب چشمانش را مالید و گفت:

– البته. هیچ کس جز افراد این شهر مبتلا نشده است. هیچ طبیبی از تب معمولی نمی‌میرد. من موضوع جالبی را متوجه شدم. پس از آنکه همه طبیبان قصر قدرتشان را از دست دادند وارت تاج و تخت بیمار شد.

مایلز پرسید:

– هیچ یک از ساحران ما نمی‌توانند با این تب مقابله کنند یا دلیل آن را پیدا کنند؟

– کسی در تورتال چنین قدرتی ندارد. از عهده دوک راجرا

برمی آید که او هم در کارتاک<sup>۱</sup> است. پادشاه پیکی را دنیال او فرستاده، اما راجر کنتی زودتر از یک ماه دیگر نمی‌تواند خودش را به اینجا برساند.

الینا به حرفهای آنها گوش می‌داد و جاناتان را تماشا می‌کرد. جاناتان خیس عرق بود و زیر پتو بیتابی می‌کرد. الینا لبشن را گاز گرفت. از یک طرف خودش را مسبب مرگ فرانسیس می‌دانست. او از نیرویش استفاده نکرده بود و باعث شده بود فرانسیس زندگی اش را از دست بدهد. پس نباید دوباره چنان اشتباهی را تکرار می‌کرد.

او به صورت عبوس برد نگاهی کرد و گفت:

– من با اجازه شما سعی خودم را می‌کنم.

برد دستی برای او تکان داد و گفت:

– من که خیلی خسته‌ام. اگر آن طور که ادعا می‌کنی، می‌توانی، به من قدرت بده.

الینا به دست دوک نگاهی کرد. به آرامی و بادقت تمرکز کرد. توب قرمز آتشینی دید که هرچه به آن بیشتر توجه می‌کرد بزرگتر می‌شد. بینی‌اش مانند همیشه که سراغ جادو می‌رفت به خارش افتاد به آن توجهی نکرد. چشمانش سوخت. او به آرامی آتش را درون بدنش کشید و توسط بازوهاش به دوک برد منتقل کرد. دوک سوتی کشید و دستهای الینا را محکم گرفت. الینا به قدری حرارت به بدن مرد منتقل کرد تا او اشبع شد. سپس زیرلب گفت:

– کافیه.

سپس هر دو مشتهایشان را باز کردند.

الینا سرش گیج رفت و تلوتلو خورد. مایلز بازوی او را گرفت.  
 او به دوک نگاه کرد و به دوستش گفت:  
 - حالم خوب است.  
 سپس به دوک برد گفت:  
 - باید آن را مهار می‌کردم. هر وقت با برادرم بازی می‌کنم او  
 خسته می‌شود.  
 طبیب قصر دستهایش را به هم مالید و به الینا خیره شد و  
 زیرلپ گفت:  
 - میترا به تو کمک کند. فکر کنم شاهزاده شانس بیاورد.  
 او باعجله از اتاق بیرون رفت. مایلز، کورام و تیمون به الینا  
 خیره شدند و از آنکه دوک ترسیده بود آنها هم ترسیدند. الینا گیج  
 شد و احساس تنهایی کرد. او دلش نمی‌خواست دیگران او را  
 این طوری نگاه کنند.  
 او با التماس از آنها پرسید:  
 - شما می‌مانید؟  
 مایلز دوستش را دور شانه او حلقه کرد و گفت:  
 - می‌توانی روی ما حساب کنی.  
 کورام و تیمون هم حرف او را تأیید کردند.  
 الینا متفرکانه لبش را گاز گرفت و به فکر فرورفت و گفت:  
 - اول به طور طبیعی سعی خودمان را می‌کنیم. کورام، بیا تا  
 جایی که می‌شود آتش را تند کنیم.  
 خدمتکار تعظیم کرد و اتاق را ترک گفت. الینا به سوی میز  
 رفت و کاغذ و قلمی برداشت. او چیزهایی را که از آشپزخانه  
 احتیاج داشت به علاوه چند پتو روی کاغذ نوشت و به دست  
 تیمون داد.

مرگ و میر ساکتین دریار ۱۰۳

تیمون کاغذ را گرفت و رفت. مایلز با چوبهایی که در آتشدان بود آتش را شعلهور کرد. جاناتان با صدای گوشخراشی گفت:

- الن؟

الینا نزد او رفت و دستش را گرفت.

- والاحضرت من اینجا هست.

جاناتان لبخندی زد و گفت:

- می‌دانم که تو نمی‌گذاری من بعیرم.

مایلز از بالای سر الینا گفت:

- شما نمی‌میرید. اصلاً فکرش را نکنید.

جاناتان اخم کرد و پرسید:

- مایلز؟ شما هم اینجا باید؟

او به دور انلاق نگاهی کرد و ادامه داد:

- من خواب می‌دیدم که همه اینجا بودند ...

الینا به او گفت:

- همه اینجا بودند. سر مایلز آنها را بیرون کرد.

دهان شاهزاده باز شد و گفت:

- کاش آن صحنه را دیده بودم.

الینا گفت:

- آرام باشید. شما باید بخوابید.

از نگاه جاناتان معلوم بود که می‌خواهد باز هم سؤال کند.

بنابراین الینا دوباره تمرکز کرد. شفیقه‌های او را دست کشید و به

او نگاه کرد و با صدای زمخت پسرانه‌ای گفت:

- جاناتان، حالا بخواب.

مایلز هم خمیازه‌ای کشید و گفت:

- بخواب.

جاناتان چشمهاش را به هم گذاشت و آسوده به خواب رفت.  
کورام با یک بغل چوب وارد اتاق شد. تیمون هم با چند پتو و  
مقداری وسایل آشپزخانه طبق فهرستی که البنا داده بود از راه  
رسید. البنا که چلو بخاری نشته بود دوباره او را برای آوردن  
مقداری آجر بیرون فرستاد. سپس بادقت مقداری ترنج‌بین و  
عسل را با آب لیمو دم کرد تا شربتی برای سرفه جاناتان درست  
کند. وقتی آن را با هم مخلوط می‌کرد. دستش می‌لرزید، مایلز  
متوجه لرزش دست او شد. قاشق را از او گرفت و خودش آن را  
هم زد و پرسید:

– چی شده؟ چرا از وقتی جاناتان را خواب کردی، می‌لرزی؟

البنا گفت:

– حق با دوک برد بود. این تب خارج از قدرت من است – تا به  
حال چنین حالتی نداشتم.  
سپس شرابی را که کورام به او داده بود سر کشید و ادامه داد:  
– مایلز؟ شما با پادشاه و ملکه صحبت می‌کنید؟ آنها نگران  
هستند.

مایلز قاشق را به کورام داد و به البنا گفت:

– بسیار خوب، نگران نباش.

و همچنان که سعی می‌کرد موهای آشفته‌اش را مرتب کند از  
اتاق خارج شد.

کورام که شربت را هم می‌زد رو به البنا کرد و گفت:

– امیدوارم بدانی چه کار می‌کنی.

البنا سرش را که درد گرفته بود با دست مالید و گفت:

– خودم هم امیدوارم.

وقتی تیمون آجرها را آورد. کورام آنها را در آتش گرم کرد و

در پارچه‌ای پیچاند. الینا آنها را کنار جاناتان گذاشت. پس با کمک تیمون چند پتو روی سر شاهزاد، کشید. جاناتان خیس عرق سرفه می‌کرد. الینا شربت ترنج‌بین را ته حلق او ریخت.

هر دو ساعت یک بار آنها ملافه‌های خیس از عرق شاهزاد را عوض می‌کردند و آجر گرم تازه کنارش می‌گذاشتند و دوباره روی او پتو می‌انداختند. خودشان از شدت گرما نزدیک بود خفه شوند. لباس‌هایشان آن‌چنان به تنشان چسید که کورام و تیمون مجبور شدند پیراهن‌هایشان را درآورده‌اند. وقتی مایلز به اتاق برگشت از شدت گرما نزدیک بود حالش به هم بخورد. او به الینا گفت:

– دوک بِرد نزد ملکه رفته و او را آرام کرده است. او اینجا نمی‌آید. دزدان دریایی به بندر کین حمله کرده‌اند. اعلیٰ حضرت نیز در شورای فرماندهی است. او نمی‌تواند آنجا را ترک کند. هر دو آنها به دوک بِرد اعتماد کرده‌اند و کاری به کار ندارند.

الینا به اطراف خود نگاهی انداخت، در آن اتاق سه مرد خیس عرق منتظر فرمان او بودند و بیرون از آن اتاق، اهالی قصر امیدشان به او و منتظر فرمانش بودند. هول برش داشت. آیا امکان داشت کاری که از دست بزرگترها بر نیامد از دست او بر بیاید.

فعلاً وقت نداشت به این موضوع فکر کند. پس گفت:

– تیمون، جایت را به سر مایلز بده، برو چیزی بخور و کمی استراحت کن.

تیمون اطاعت کرد. از آن به بعد مایلز کمک او بود. کورام ملافه‌های جاناتان را عوض کرد و دور او را پتو پیچاند. وقتی الینا خواست به شاهزاده شربت یدهد مایلز به کمک او شتافت. پس از برگشتن تیمون، الینا، کورام را برای استراحت فرستاد. تا بعد از ظهر

جاناتان سرفه می‌کرد و ریه‌هایش سنگین بود. وقتی هوا تاریک شد به خواب رفت اما تبیش همچنان بالا بود. الینا خودش بالای سر دوستش نشست و مایلز و تیمون را برای استراحت بیرون فرستاد. دوک پرده سری به آنها زد و بی‌آنکه حرفی بزنند دوباره آنجا را ترک کرد. بار سومی بود که او به دیدن آنها می‌آمد. الینا هم تنها سری برای او تکان داد، بی‌آنکه توان حرف زدن داشته باشد.

این بار مایلز با یک سینی غذا وارد اتاق شد و به الینا دستور داد:

— بیا، بخور. یک تخت تاشو در رختکن جاناتان گذاشتم. حالا نوبت توست که کمی استراحت کنی.

الینا پیشنهاد مایلز را پذیرفت. غذا را خورد و رفت در رختکن دراز کشید و فوراً به خواب رفت و تا غروب ییدار نشد. زمانی که دوستانش از بالین بیمار بلند شدند تا چیزی بخورند و قدمی بزنند او بر بالین جاناتان نشست. گرمای اتاق غیرقابل تحمل بود، اما شاهزاده همچنان می‌لرزید و عرق از سر و صورتش جاری بود. الینا به او چشم دوخت و نیرویش را جمع کرد. اگر خدای تاریکی زندگی جاناتان را می‌خواست باید با او مبارزه می‌کرد.

در باز شد. الینا از جا پرید و با دیدن پادشاه و ملکه که وارد اتاق شدند تعظیم بلندبالایی کرد. الینا دلش برای آنها سوخت. پادشاه که همیشه صورتی خندان داشت اکنون با خطوط عمیقی که دور دهانش افتاده بود ناراحتی اش کاملاً مشخص بود. یک دستش را حایل ملکه کرده بود و او را با خود می‌کشید. ملکه لیان<sup>۱</sup> روی صندلی که الینا برایش چلو کشید، افتاد. هنوز بیماری اش کاملاً خوب نشده بود، از فرط لاغری لباسش به تنش آویزان بود.

مرگ و میر ساکتین دربار ۱۰۷

پادشاه با صدای آرامی گفت:

- الن توبیوند، حال پسرم چطور است؟

الینا با ناراحتی آب دهانش را فرو داد و گفت:

- اعلیٰ حضرتا بیش از این نمی‌شود توقع داشت، او بیشتر روز را خوابید.

لیان با صدایی مهربان اما به تنیدی گفت:

- تو خودت خیلی جوانی، چطور می‌توانی به او کمک کنی.

- والااحضرت، دست کم حالا از هوای کثیف و بخور و آدمهایی که دور او گریه کنند، خبری نیست. به علاوه او خودش خواست تا من کنارش باشم. او خودش به من اعتماد دارد، اما از قدرت من خبر ندارد.

پادشاه رواں پرسید:

- تو آموزش دیده‌ای؟

- سرورم، هرچه را که زن طبیب روستا می‌دانست، من یاد گرفتم. من می‌توانم معالجه کنم و چیزی را که غایب است ظاهر کنم. برادر دو قلویم نیز مانند من است. او می‌تواند فکر آدمها را نیز بخواند و گاهی هم آینده آنها را بگوید. اما من نمی‌توانم این کار را بکنم.

پادشاه از او پرسید:

- چرا روزی که به اینجا آمدی این مطلب را به دوک گرت نگفتی؟ پدرت هم به ما حرفی نزد.

الینا پایش را روی زمین کشید و گفت:

- مادرم موقع به دنیا آمدن من و تام مرد، او هم قدرت جادویی داشت. پدرم فکر می‌کرد با جادویش می‌تواند مادرم را نجات دهد، اما چون مادرم مرد او هم توبه کرد که دیگر از جادویش استفاده

نکند و نگذارد ما هم از جادویمان استفاده کنیم. حتی به ما یاد نداد که چگونه می‌توانیم آن را به کار ببریم؛ اما ماد، پیشک ولایتمان، بی‌آنکه پدرم بفهمد همه دانش و مهارت‌ش را به ما یاد داد.  
الینا سرش را پایین انداخت و ادامه داد:

– من جادوگری را دوست ندارم. می‌خواهم مانند دیگران جنگجو شوم. اما ماد گفت باید یاد بگیرم از جادویم برای معالجه بیماران استفاده کنم. او می‌گوید من نیرویی دارم که بسیاری از مردم را می‌توانم معالجه کنم و او اعتقاد دارد اگر من بیماران را معالجه نکنم نمی‌توانم گناه کسانی را که به عنوان جنگجو می‌کشم جبران کنم. اما من به حرف او اهمیت ندادم.  
در اینجا صدای الینا نازک شد و ادامه داد:

– من به حرف او اهمیت ندادم و یکی از دوستانم مرد.  
پادشاه دستش را روی شانه الینا گذاشت و گفت:

– الان، تو هر کاری را که به نظرت درست بود انجام دادی. ما از آینده خبر نداریم و نمی‌دانیم که چه پیش می‌آید.  
او به پیشانی اش دستی گشید و با خودش گفت:

– من باید به توصیه راجر گوش می‌دادم. اگر او اینجا بود به شما پسرها آموزش می‌داد. جاناتان هم قدرت جادویی دارد. آن را از من و از دودمان کنتری‌ها گرفته است.

– وقتی حالش خوب شد حتماً برایتان معلم می‌گیرم. من این بخش از میراثمان را به حساب نیاورده بودم. من هم مانند پدر تو فکر می‌کردم اگر آن را نادیده بگیرم از میان می‌رود.

پادشاه سرش را تکان داد و در ادامه گفت:

– یک جنگجو باید همه نیروهایش را به بهترین شکل پرورش دهد. شیطان اغلب با جادو مسلح می‌شود.

مرگ و میر ساکنین دربار ۱۰۹

الینا حرف پادشاه را قبول کرد. اگر او کاملاً آموزش دیده بود  
اکنون این اندازه احساس ضعف نمی‌کرد و اگر تپ به وسیله جادو  
شایع شده بود او آمادگی داشت که خیلی خوب با آن بجنگد.  
ملکه لیان که خودش را باد می‌زد شکوه کرد و گفت:  
- اینجا هوا خیلی گرم است.

الینا توضیح داد:

- علیا حضرت، من خواستم اول معالجات طبیعی را انجام دهم  
و سعی کنم با عرق کردن زیاد، تپ را از بدن شاهزاده خارج  
کنم.

پادشاه دست ملکه را نوازش کرد و گفت:

- حرفهای دوک را به خاطر داشته باش، ما می‌توانیم به مایلز و  
الن اعتماد کنیم. ما مجبوریم به آنها اعتماد کنیم.

لیان نزدیک جاناتان که خوابیده بود، رفت و دست او را گرفت.  
با چشمانی پر از اشک گفت:

- الن، او تنها فرزند ماست. من نمی‌توانم، یعنی قادر نیستم بچه  
دیگری بیاورم.

سپس به پادشاه لبخندی زد و ادامه داد:

- اگر سرورم به تو اعتماد دارند من هم اعتماد می‌کنم.  
جاناتان با صدایی که بلندتر از پچ پچ نبود گفت:

- مادر؟ پدر؟

الینا به رختکن رقت که پادشاه او را صدا زد و گفت:

- او خوابید. ممکن است اگر ...

پادشاه نتوانست حرفش را تمام کند. الینا هم از خود بی‌خود  
شد. دست پادشاه را گرفت و به او گفت:

- سرورم، هر اتفاقی بیفتد شما را خبر می‌کنیم.

مایلز به آرامی وارد اتاق شد و به پادشاه و ملکه تعظیم کرد.  
سپس به ملکه لیان گفت:

- او خوب می‌شود. همه برای او دعا می‌کنند.

ملکه پاسخ داد:

- جز کسی که این تب را فرستاد.

پادشاه و مایلز به هم نگاه کردند. حق با ملکه بود. چه کسی  
دشمن جاناتان بود؟

پادشاه بازوی بانویش را گرفت و به آرامی گفت:

- بیا، عزیزم. ما باید از اینجا برویم.

به محض آنکه والدین جاناتان از اتاق خارج شدند کورام و  
تیمون وارد اتاق شدند.

الینا آستینهاش را بالا زد و بالحنی جدی گفت:

- باید آتش را دوباره تنداش کنیم.

شب تمامی نداشت. سرفه‌های جاناتان بالاخره فروکش کرد.  
الینا گوشش را به سینه او گذاشت و وقتی صدای آرام نفس‌های او  
را شنید لبخندی زد، اما تب همچنان ادامه داشت. لب‌های جاناتان از  
شدت تب خشک و ترک خورده و خونی بود. در کابوس زشتی که  
می‌دید با مایلز و الینا مبارزه می‌کرد. صدایش به قدری تحلیل  
رفته بود که شنیده نمی‌شد. الینا از دیدن آن وضع یکه خورد.

مایلز شانه‌های الینا را چنگ زد و گفت:

- الان، چرا این طوری شد! پس جادویت چی شد؟ یک کاری  
بکن!

الینا فریاد زد:

- سعی خودم را می‌کنم. اما درست بلد نیستم ...

- پس، تمرکز کن! او دارد می‌میرد.

الینا به آتش نگاه کرد. آتش در آتشدان زبانه کشید و منتظر او شد. الینا چشمانش را مالید. از اندک افسونی که در طول روز انجام داده بود خسته شده بود.

آخرین بسته گیاه شاه پسند را برداشت. آن را به آرامی باز کرد و به برگهای شکننده آن خیره شد.

صدایش در نمی آمد. با بی حالی گفت:

- کورام، تیمون، بهتر است شما از اینجا بروید.  
کورام جلو آمد و گفت:

- پسر ...

او نگران به صورت الینا نگاه کرد و آهی کشید و گفت:

- تیمون، بیا برویم، لازم نیست وقتی آنها می خواهند کارهای احمقانه و جادو و جتبل کنند ما اینجا باشیم.

آنها رفتهند و مایلز در را پشت سر شان قفل کرد.

الینا برگهای شاه پسند را درون آتش ریخت. برای او زود بود چنان جادویی انجام دهد. او خیلی جوان بود، جادوگرهای من تن و قوی تر از او در چیره شدن بر نیروهایی که او اکنون در پی آنها می گشت. شکست خورد، بودند.

صدای نالهای از سوی بیمار او را به خود آورد. جلو زبانه های آتش زانو زد و زیر لب کلماتی را که ماد به او یاد داده بود تا به آن وسیله خدایان و نیروهای قدر تمدن را فرا خواند، زمزمه کرد. او به قدری ناتوان بود که زبانه های آتش آهسته شعله ور شد و به رنگ بنفش درآمد. الینا هر دو دستش را درون آتش برد.

ذات وجودی اش از کف دستهایش بیرون آمد و وارد آتش شد و با آن درآمیخت. الینا با آتش یکی شد. سپس جادویین که ماد به او یاد داده بود تا در آخرین لحظه به کار برد را بر زبان آورد.

—‌الله تاریکی، مادر بزرگ، راه را به من نشان بده، مسیرها را به روی من بگشا، صاحب موافع و جادوها، مرا راهنمایی کن ... آتش با صدایی چون رعد غرید، الینا تکانی خورد، اما نتوانست از جلو بخاری کنار برود، چیزی جز آتش نمی‌دید، او چند در و دروازه باز جلو خود دید، ناگهان شهری را دید، شهری که با سنجهای برآق در سیاهی نقش پسته بود، همان شهری که پیشتر در آتش بخاری ماد نیز دیده بود، آفتاب به او می‌تایید، گرمش شد، شهر او را به سوی خود فراخواند و گویی برجهای زیبا و خیابانهای پرتلاؤش برایش آواز می‌خواند.

شهر ناپدید شد، در آن موقع بازوها و بدن او انژی تازه‌ای گرفت، گوشت پدنش به آتش قرمی تبدیل شد که زیر پوستش می‌درخشید، الینا نفسش را فروداد، او مانند شعله فروزان می‌درخشید و از رسیدن به جادوی تازه بیتاب شده بود، جادو او را آزار می‌داد، همه وجودش برای رهایی از گرما و روشنایی فریاد می‌زد، دیگر نمی‌توانست ادامه بدهد، نزدیک بود مانند میوه گندیده‌ای بترکد.

الینا از شنیدن صدایی چیغ کشید، آن صدا برای انسان معمولی مفهومی نداشت.

— او را احضار کنید، من اینجا هستم، او را احضار کنید، اشک از چشمان الینا سرازیر شد، آن صدا و دردی که به او وارد می‌شد نزدیک بود او را از پا درآورد، آتش نیز مانند ببری نزدیک بود او را زنده زنده نابود می‌کند.

چیزی درون او طغیان کرد، الینا دستهایش را مشت کرد تا بر دردی که بر او چیره می‌شد فائق آید، دندانهایش را به هم فشد، او باید بر آن تیرو پیروز می‌شد، پیشتر هرگز بدنش از فرمانش خارج

نشده بود. اکنون نمی‌توانست حرکت کند. از خودش بدش آمد. به جای آنکه مانند چنگجوبی مبارزه کند مثل بجهه‌ها شده بود. بالاخره آن قدر سعی کرد تا درد را از خود دور کرد و توانست نیروی را که از شعله‌های آتش کسب می‌کرد کنترل کند. او بر آن نیرو پیروز شد و آن را از آتش گرفت و ثابت کرد که یک چنگجوب است.

الینا از مقابل آتش برخاست و به سوی تختخواب رفت. مایلز از سر راهش کنار رفت. او از جیغ الینا رنگش پرید و ناتوان به تماشای او ایستاد. آتش ضعیف شد. اما خود الینا همچنان با رنگ بنفش کمرنگ می‌درخشید. مایلز احساس کرد اگر هم اکنون به الینا دست بزنند در آتش او می‌سوزد.

الینا کنار تختخواب جاناتان ایستاد و به او نگاه کرد. به نظرش می‌رسید جاناتان از او بسیار فاصله دارد. دوباره آن صدای ترسناک را شنید که می‌گفت:

— دستهای او را بگیر. او را احضار کن.  
ناگهان الینا متوجه شد که صدا، صدایی زنانه است. او زیرلب گفت:

— منتشرکرم.

الینا دستهای جاناتان را بادقت گرفت و روی چشمهاش بسته اش تمرکز کرد و صدا زد:

— جاناتان، وقتی رسیده که به خانه برگردی. جان.  
مایلز ماتش برد. او از الینا صدای پسریجه‌ای را نمی‌شنید که شاهزاده را فرا می‌خواند. صدا، صدای زنانه‌ای بود که از دنیای دیگری می‌آمد و قدرتی داشت که درخور فهم او نبود. شوالیه باز هم از تختخواب فاصله گرفت.

الینا به عمق چشمان آبی دوستش نفوذ کرد. در این لحظه در چاه سیاهی چرخید. مکان بیگانه مانند موجودی زنده او را در بر گرفت. صدای گوشخراش ضجه و ناله و خنده ارواح محکوم به فنا در گوش او پیجید. او در هوز دنیای زنده‌ها و دنیای زیرین قرار داشت. او بین زندگی و مرگ معلق ماند.

در آن لحظه الینا قدرتی یافته بود که می‌توانست ارواح رشت را از جلو خود عقب براند. او چند بار صدا زد:  
— جان، جان.

و بالاخره او را دید. چنان‌تان در فاصله‌ای دور، در انتهای چاهی نزدیک به مرگ قرار داشت، سایه تاریک مرد قوی‌هیکل گردن‌کلفتی بین آنها ظاهر شد. هرچند الینا در وضعیت عادی نبود، اما ترسید و دانست که او خدای تاریکی، سردهسته همه مرده‌هاست.

جنگیدن با یک خدا کار احمقانه‌ای بود، اما الینا چاره‌ای نداشت. پس مؤدبانه گفت:

— معذرت می‌خواهم. شما نمی‌توانید او را با خود ببرید. هنوز نمی‌توانید. او با من برمی‌گردد.  
دستهای سیاه به سوی الینا دراز شد. الینا آرام ایستاد و با فکرش سپری از آتش شعله‌ور را به سوی او فرستاد و محکمتر گفت:

— شما نمی‌توانید او را ببرید.  
دستهای سیاه از میان سپر الینا عبور کرد و شانه‌های او را گرفت. الینا احساس کرد چشمها بی نامرنی او را زیر نظر دارند. سر بزرگ تیره تکانی خورد و سایه رفت. خدای تاریکی ناپدید شده بود.

مرگ و میر ساکنین دربار ۱۹۵

الینا دستش را به سوی جاناتان دراز کرد. دستهای آنها به هم رسید. الینا به دوستش گفت:

- اینجا جای ما نیست. به خانه برگرد.

جاناتان لبخندی زد و با صدای آرام گرفته و مردانهای آمرانه گفت:

- من آیم.

آیا وقتی الینا حرف می‌زد جاناتان هم صدای زنانه را می‌شنید؟  
آیا جاناتان متوجه شد که او زن است؟

جاناتان در جوابش گفت:

- دوست من، وقتی رسیده که برویم. من هم با تو من آیم.  
دستهای به هم گره خورده آنها برافروخته شد و تاریکیهای اطرافشان را نابود کرد. قدرت جادویی به هم پیوسته آنها دیوارهای آن مکان غیرواقعی را سوزاند. انتهای چاه که نزدیک و نزدیکتر می‌شد اتاقی بود که مدت‌ها پیش آنها ترکش کرده بودند. آتش به آهستگی از بدن الینا خارج شد و آنها به شکلی طبیعی خود را در اتاق خواب شاهزاده یافتند.

مرد وجود جاناتان گفت:

- مشکرم.

او دست الینا را رها کرد. اکنون او همان‌الن، غلام دربار بود که کنار تخت شاهزاده جاناتان نشسته بود. چشمان جاناتان درخشید. آهی کشید و چشمانش را بست و زیرلب گفت:

- چه خوب شد برگشم.

و به خواب فرورفت.

الینا مبهوت برجاست. بالاخره مایلز به خود جرئت داد و نزدیک او رفت. او نور ارغوانی روشن یکنواختی را دور دو پسر



شکنده بود، او صدای مرد و زنی را از وجود جاناتان و الینا شنیده بود. چگونه می‌توانست دیده‌هایش را فراموش کند.  
— الان؟

الینا برگشت و با خستگی زیرلپ زمزمه کرد:  
— حالش خوب شد، حالا خواییده است. استخوانهای الینا بشدت درد گرفته بود، سرش زق زق می‌کرد. نمی‌توانست سرپا بایستد، او نفس نفس زنان گفت:  
— مایل‌ز؟

و روی زمین افتاد و غش کرد.

## سال دوم

چون پس از آن ماجرا سه روز اینا یکسره خواهد از کنجکاوی دیگران در مورد چگونگی معالجه چناناتان در امان ماند. پس از آن هم هر بار از او سوالی می‌کردند همه زحمتها را به گردن سر مايلز می‌انداخت. هر بار هم که شوالیه می‌خواست به آن شب اشاره‌ای یكند، اینا موضوع را عوض می‌کرد. اینا می‌دانست که مايلز او را زیر نظر دارد، اما به روی خودش نمی‌آورد.

شاهزاده چناناتان نیز اینا را زیر نظر داشت، اما درباره آن شب حرفی نزد. هرچه کمتر از آن شب صحبت پیش می‌آمد اینا راحت‌تر بود، او نمی‌دانست مکان بین مرگ و زندگی در خاطر چناناتان مانده است یا نه. چون هرگز به آن اشاره‌ای نکرد، با این حال اینا نگران بود.

سرمای زمستان سپری شد و بهار فرار رسید. اینا لباس‌های کلفت زمستانی اش را جمع کرد و لباس‌های نازک بهاری اش را جلو دست گذاشت. از مدت‌ها قبل قرار بود یک روز غلامان به بندر گین بروند. اینا برای چنان سفری روزشماری می‌کرد و آرام و قرار نداشت. صبح زود روز موعود با هیجان لباس بهاری اش را پوشید و برای تماشای خود جلو آینه قدی اش ایستاد. ناگهان از آنجه در آینه دید خشکش زد، به آینه نزدیکتر شد و بالا و پایین پرید.

سینه‌هایش تکان خورد! البته نه خیلی زیاد، اما لرزید. زمستان گذشته زیر لباسهای کلفت سینه‌هایش درآمده بود.  
با چشمهاش پر از اشک با خشم فریاد کشید:  
— کورام!

کورام از خواب پرید و با چشمانی پف کرده به اتاق او دوید و خمیازه کشان گفت:  
— دیگه چه خبر شده؟

الینا پشت رختکن اتاقش رفت و پیراهنش را درآورد و گفت:  
— فوری برو از پزشک مقداری باند برای من بگیر، خیلی زیاد بگیر. هر بھانه‌ای توانستی بیاور، فقط بدون باند بونگرد.  
پس از چند دقیقه کورام گیج برگشت و یک بسته پارچه کنانی سفید روی میله پرده انداخت. الینا آن را برداشت و محکم دور سینه‌اش بست.

کورام از پشت پرده پرسید:  
— داری زن می‌شوی، نه؟  
الینا پاسخ داد:  
— نه!

— دختر، نمی‌توانی آن را پنهان کنی. تو این طوری به دنیا آمدی!  
الینا به قدری گریه کرده بود که با چشمانی قرمز و متورم از پشت پرده بیرون آمد و گفت:  
— شاید زن به دنیا آمده باشم، اما مجبور نیست آن را به نمایش بگذارم.

کورام هراسان به او نگاه کرد و گفت:  
— دختر، تو باید وجود خودت را قبول کنی. تو همین طور که زن هستی می‌توانی جنگجو شوی.

الینا با عصبانیت فریاد زد:

- من از اینکه زن باشم مستفرم. مردم فکر می‌کند زنها نازک‌نارنجی و احمق‌اند!
- کورام با تندی گفت:
- تو که خودت نازک‌نارنجی نیستی به نازک‌نارنجی‌ها چه کار داری؟

الینا نفس عمیقی کشید و به کورام گفت:

- می‌خواهم کاری را که شروع کردم. تمام کنم.
- کورام با مهربانی دست روی شانه او گذاشت و گفت:
- الینا، بچه‌جان، تو فقط وقتی خوشحال و راضی می‌شوی که یاد پگیری خودت باشی.

الینا پاسخی برای این حرف نداشت البته او هم انتظار پاسخی را از الینا نداشت. پس اضافه کرد:

- امروز که به شهر می‌روم باز هم برایت باند می‌گیرم. فعلًاً آماده شو و گرنه از دیگران جا می‌مانی.



تحمل باند برای الینا کار ساده‌ای نبود. اما رشد سیته‌هایش را کند کرد و آنها را کوچک نگه داشت. او دقت می‌کرد تزدیک کسی پیراهنش را در نیاورد.

در طول تابستان پسرها خیلی سعی کردند الینا لباسش را در آورد. مخصوصاً وقتی می‌خواستند به شنا بروند. او هم هر بار عذری می‌آورد و متسلی به بهانه‌ای می‌شد تا وارد آب نشود. پسرها هم زیاد به او اصرار نمی‌کردند چون موضوع رالون مالون را هنوز فراموش نکرده بودند.

نژدیکیهای ماه اوت<sup>۱</sup> یک روز رانول به پروپای او پیجید و اصرار کرد و گفت:

— الان، بیا فقط یک شیرجه بزن. نکند می‌ترسی چرکیهایت پاک شود؟

الینا دوباره طاقت‌ش سر آمد. صورت‌ش سرخ شد و از جا پرید و فریاد زد:

— من از شنا متنفرم. گرم هم نیست، دست از سرم بر می‌داری؟  
یکی از غلامان که یک سروگردان از رانول کوتاه‌تر بود هر هر خنده‌ید و به او خیره شد.

الکس فریاد زد:

— الان، او فقط می‌خواهد با تو شوختی کند.

— من از شوختی کردن خسته شدم! سرتاسر تابستان همه حروف شما همین بوده است. چرا من نمی‌توانم برای خودم آزاد باشم؟

رانول شانه‌هایش را بالا انداخت، او برخلاف الینا حوصله سخت‌ترانی نداشت. عصبانی هم نبود. فقط گفت:

— خوب، اگه این قدر حساسی دیگه با تو کاری ندارم،  
الینا به دیگر پسرها خیره شد و گفت:

— خوبیه. پس تا وقتی بوی عرق نمی‌دهم دیگر نمی‌خواهم در این باره حرفی بشنوم!

همه ساکت شدند. بالاخره جاناتان گفت:

— رانول، برگرد توی آب. الان دیوانه است. تو نمی‌توانی با او بحث کنی.

الینا با عصبانیت برگشت زیر سایه درخت. او از خودش

۱. آغاز با ۱۰ مرداد ای ۹ شهریور. — ۴

شرمnde شد و از اینکه کنترلش را از دست داده بود خودش را سرزنش کرد.

تمام بعاظهر پسرها او را به حال خودش گذاشتند. موقع بازگشت وقتی همه سوار اسبهایشان شدند الینا چابی را به اسب رانول رساند و آهسته او را صدا زد و گفت:

- رانول، میخواهم با تو حرف بزنم.

هر دو آهسته یورتمه رفته تابقیه گروه از آنها جلو زدند. رانول پرسید:

- باز هم میخواهی با من دعوا کنی؟

الینا از خجالت سرخ شد و سرش را پایین انداخت و گفت:

- نه، میخواستم ازت عذرخواهی کنم. من نباید عصبانی میشدم.  
رانول پوزخندی زد و گفت:

- مطمئناً تو حق داری هر کاری بخواهی بکنی. من تو را اذیت کردم، تو هم عصبانی شدی.

الینا با تعجب به او نگاه کرد و پرسید:

- هر کاری بخواهم میتوانم بکنم؟

رانول اخمهایش را در هم کشید و گفت:

- الان، منظوری نداشتم. اما حالا که میپرسی بگذار بگوییم که ما نمیخواهیم هر کاری میکنیم تو هم همان کار را انجام دهی. بر عکس، چون تو با ما فرق میکنی بیشتر مورد توجه قرار میگیری. الینا ماتش برد، او منظور رانول را نمیفهمید.

رانول لبخندی زد و گفت:

- الان، ما با تو دوستیم. فکر نکن به هر بهانه‌ای میخواهیم مقابل تو قرار بگیریم.

یکی از جلو صدا زد:

- هی، رانول، بس کن دیگه.

رانول هم سرش را برای اینا تکان داد و به جلو صف رفت.

کسی از پشت سرش پرسید:

- دعوا تمام نشد؟

اینا سرش را برگرداند و گری را دید. اخمهایش را در هم کشید و گفت:

- نمی‌دانی گوش ایستادن کار خوبی نیست؟

گری خندید و گفت:

- اگر گوش نایstem چه جوری از اوضاع خبردار شوم؟ گوش کن، من حوصله دعوا ندارم. اما به تو قول می‌دهم از این به بعد کسی ازت نخواهد شناکنی.

اینا سرش را پایین انداخت و زیرلب گفت:

- نه اینکه شنا کردن برایم سخت باشد ...

گری خندید و پاسخ داد:

- البته که سخته. ولی باید یاد بگیری. برو جلو، عقب افتادیم. گری وارد قصر شد. اینا هم دنبال او وارد شد. حرفاها رانول و گری او را به فکر انداخته بود که چون رفتارش با دیگران فرق می‌کند بیشتر مورد علاقه آنهاست. از وقتی آنها به درجه خدمتگزاری رسیده بودند، حرفاها عجیب و غریبی می‌زدند.

پس از آنکه اسبش را در اصطبل بست همراه گری خودش را به جاناتان وساند. بیرون اصطبل تعداد زیادی اسب و مادیان گرسنه و خسته رها شده بودند.

جاناتان گفت:

- به نظر می‌آید مهمان مهمی رسیده باشد، بباید سری به سالن

بزمیم بینیم چه کسی آنجاست؟

سه پسر از راهروها گذشتند تا به سالن قصر رسیدند. مقدار زیادی اثاثیه آنجا بود و چندین سرباز آنها را جایه‌جا می‌کردند. مرد رشیدی که هنوز شتل خاکی رنگ سفر را به تن داشت سربازان و خدمه‌اش را راهنمایی می‌کرد.

جاناتان از دیدن او با خوشحالی فریاد زد:

- راجرو!

و به سوی تازه‌وارد دوید. الینا و گری سرجایشان ایستادند. الینا سرتاپای تازه‌وارد را برانداز کرد و در دلش گفت: «پس این پسرعموی جاناتان است.»

قد دوک راجر کنتی به بیش از شش فوت<sup>۱</sup> می‌رسید. موهایی به رنگ قهوه‌ای تیره داشت و ریشهایش را به شکل زیبایی اصلاح کرده بود. چشمها یاش به رنگ آبی، بینی‌اش صاف و کشیده و لبانش قرمز و گوشتاً لود بود. لبخندی کم‌رنگ و جذاب و حاکی از اعتماد به نفس نیز بر لب داشت. شانه‌هایش پهن و ماهیچه‌ای بود و دستانش زیبا. الینا متقادع شد که او بسیار جذاب است. اما تعجب کرد که چرا مجذوبش نشد! حتی از او بدش هم آمد!

و زیرلب به گری گفت:

- بالآخره او برگشت.

او بعداً باید می‌فهمید که چرا از پسرعموی جاناتان خوشش نیامد. گری با دودلی گفت:

- من داشتم رد می‌شدم که شنیدم.

الن با تندی پاسخ داد:

- تو دوباره گوش ایستادی؟

- گفتم که، رد می‌شدم که شنیدم قرار است او به شما روش‌های

۱. فوت = واحد طول برابر ۳۰/۴۸ سانتی‌متر. - م.

افسون‌گری یاد پدهد. به علاوه قرار است کسی که جادوی بیماری عرقزا را بین درباریان شایع کرد، پیدا کند. البته که برای پیشگیری چون با وجود دوک راجر در قصر، دیگر کسی جرئت چنین کاری را ندارد. هیچ جادوگری در سرزمینهای شرق جرئت جادو کردن او را ندارد.

الینا به فکر فرو رفت و پرسید:

– او این قدر ماهر است؟

– بله، خیلی ماهر است.

دوک راجر که یک دستش را دور شانه جاناتان انداخته بود و به سوی آنها می‌آمد، گفت:

– پسرعمو، پس شما می‌خواهید نیروی جادویی تان را پرورش دهید. خوشحالم که شما را آموزش بدhem!

او دستش را به سوی گری دراز کرد و با او دست داد و گفت:

– شما گرفت نکسون جوان هستید، نه؟ از دفعه پیش که شما را دیدم خیلی بزرگ شدید.

گری هم به گرمی با او دست داد و گفت:

– همه همین را می‌گویند. حتی پدرم که هر روز مرا می‌بیند همین نظر را دارد.

راجر خندهید و گفت:

– شک ندارم که حق با پدرتان است.

الینا تا آن موقع چنان صدای با وقار و خوش‌آهنگی را هرگز نشنیده بود. وقتی دوک سرش را به سوی او برگرداند الینا با پررویی تمام به او خیره شده بود. دوک پرسید:

– و این جوان کیست؟ مطمئنم کسی را با چشمها و موهای شبهی به تو دیده‌ام.

جاناتان با احترام گفت:

- دوک راجر کنی، اجازه می‌دهید الن تریبوند را به شما معرفی کنم؟

البنا که تعظیم کرد دوک لبخند زد و گفت:

- تریبوند؟ پدرت را می‌شناسم. او محقق سرشناسی است، نه؟

البنا مثل اسب رم‌کرده می‌لرزید، اما به روی خودش نیاورد.

دستانش را پشت سروش چفت کرد و گفت:

- همین طور است، عالی‌جناب.

او با اعتراض گفت:

- او، خواهش می‌کنم، مرا لرد راجر صدا بزن. وقتی می‌شنوم

عالی‌جناب خطایم می‌کنند احساس پیری می‌کنم. اگر دوک گرت

اعتراض نمی‌کرد لرد را هم از جلو اسم برمی‌داشت.

جاناتان انتظار داشت پاسخ قشنگی از دوستش بشنود، اما در

کمال تعجب او، الن به جای پاسخ به فکر فرورفت. جاناتان هم

برای آنکه توجه همه را از سکوت عجیب او دور کند پرسید:

- پسرعمو، تا کی اینجا می‌مانید؟

راجر به شاهزاده نگاهی کرد و شاندهایش را بالا انداخت و

گفت:

- فکر می‌کنم روزهای سرگردانی من بسرآمده باشد. پادشاه از

من خواسته‌اند تا مدتی اینجا بمانم.

جاناتان خنده‌ید و گفت:

- نمی‌دانم چرا از ما دوری می‌کنید.

راجر حرف او را صحیح کرد و پاسخ داد:

- از شما دوری نمی‌کنم. خودسازی می‌کنم، اینها با هم تفاوت

دارند. حالا ممکن است مرا نزد اعلیٰ حضرت و علیاحضرت

مشرف کنید؟ فکر می‌کنم وقتی رسیده باشد به آنها ادای احترام کنم.

الینا با سگمه‌هایی درهم، رفتن شاهزاده و پسرعمویش را تماشا کرد و سعی کرد ناراحتی را از خود دور کند.

گری نگاهی به او انداخت و پرسید:

- جوان، انگار حالت خوب نیست؟

الینا با بی‌حوالگی شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت:

- چیزی نیست.

- پس چت شد؟ او که رفتارش خیلی صمیمی بود. اگر با یک سگ چنین رفتاری می‌کرد موهای سگ سیخ می‌شد.

الینا با تندی گفت:

- من که سگ نیستم. چه دلیلی داشت او با من صمیمی باشد؟ من که تا به حال او را ندیده بودم.

- اما او تو را می‌شناخت. تو بودی که جان را معالجه کردی. حالا چت شده؟

چهره الینا به طور غریبی عوض شد. اگر گری او را به این خوبی نمی‌شناخت به جرئت می‌گفت که از ترس این شکلی شد.

الینا از ترس پاسخ داد:

- من دلم نمی‌خواهد بزرگترها به من علاقه‌ای داشته باشند. دلم نمی‌خواهد دیگران، مخصوصاً ساحران کاری به کار من داشته باشند. بیا برویم، به شام نمی‌رسیم.

گری که از واکنش الینا بیشتر گیج شده بود، دنبال او رفت. آیا آن چیزی را از او مخفی می‌کرد؟ این سؤالی بود که گری باید به آن بیشتر فکر می‌کرد.

مدت کوتاهی پس از مراجعت راجر همه غلامان و خدمتگزاران برای مصاحبه با برادرزاده پادشاه فراخوانده شدند: او همه آنها را امتحان کرد تا بفهمد کدام یک قدرت جادویی دارند. می‌گفتند حتی اگر کسی قدرت داشته باشد و آن را نشان ندهد او متوجه می‌شود.

الینا جزو آخرین افرادی بود که صدایش زدند. او دستهای عرق کرده‌اش را مشت کرد و وارد دفتر دوک راجر شد. دوک کتنی در صندلی پشتی بلندی لم داده بود و میله افسون‌گری گوهرنشانی را بین انگشتانش می‌چرخاند. کت رنگارنگی پوشیده و جوراب ارغوانی رنگی به پا کرده بود. الینا از لباسهای او خوش آمد. او لبخندی زد و به صندلی رویه رویش اشاره کرد و گفت:

– الان تربیوند، لطفاً بشنینید. الینا با احتیاط نشست و دستهایش را روی دامنش گذاشت. کاملاً حواسش را جمع کرد تا لو نرود.

دوک کتنی گفت:

– شنیده‌ام از نیروی جادویی‌ات برای معالجه بیماری تب عرق‌زای پسرعموی من استفاده کرده‌ی.

الینا پاسخ داد:

– سیر مايلز به من کمک کردند.

دوک گفت:

– حتماً قدرت خوبی داشتی چون خودت را خیلی به مخاطره انداختی.

– سیر، حکیم ولایتمان چیزهایی به من یاد داده بود. پس از آن هم چند روز از پا افتادم.

الینا بادقت به او نگاه می‌کرد. به نظرش راجر باور کرد که مايلز

به او کمک کرده است و خوشحال شد که مایلز درباره آن شب  
حرفی نزدِ بود.  
دوک گفت:

– خوب، تو کار مرا آسان کردی. ما می‌دانیم که تو نیروی  
جادویی داری و حکیم ولایت‌تان تو را تربیت کرده است.  
– بله، سر، هرچند پدرم از این موضوع خبر نداشت، او  
نمی‌خواست ما جادوگری یاد بگیریم و اگر بفهمد من اینجا این کار  
را یاد می‌گیرم خیلی عصبانی می‌شود.  
– پس به او حرفی نمی‌زنیم. تو گفتی «ما» از برادرت برایم بگو.  
می‌گویند که شما دوقلو هستید.

راجر چشم از چشمهای البنا برتعیی داشت. البنا اخم کرد و  
پیشانی اش را دست مالید. ناگهان سرش درد گرفت. او جواب داد:  
– او در شهر خدایان است. پدر او را آنجا فرستاد تا کاهن شود،  
اما من فکر می‌کنم خودش بخواهد جادوگری یاد بگیرد.  
راجر لبخندی زد و گفت:

– آرزوی خوبی است. اسم برادرت چیست؟

– سر، اسم او تمام است.

البنا نفهمید چرا دوک کننی آن چنان به او خیره شده بود. دوک  
نگاهش را به چوب‌دستی جواهرنشانی که در دستش بود، انداخت  
و گفت:

– الان تربیوتند، پسرعمویم خیلی از تو حرف می‌زنند.

البنا بی‌آنکه بتواند از او چشم بردارد، گفت:

– عالی‌جناب، ما با هم دوست هستیم.

– دوک گرت هم خیلی از تو تعریف می‌کند. این طور که  
می‌گویند تو جوان بسیار شایسته‌ای هستی.

سال دوم ۱۲۹

الینا از خجالت سرخ شد و با خود فکر کرد اگر آنها حقیقت را می‌دانستند این قدر از او تعریف نمی‌کردند. سرش خیلی درد گرفت دلش می‌خواست راجر مرخصش کند. پس گفت:

- عالی جناب، شما خیلی مهربانید.

راجر آهی کشید، ناگهان الینا توانست چشم از او بردارد و سردردش کاهش یافت. راجر یک دقیقه چوب دستی اش را به دستش زد و گفت:

- اما من غالباً مهربان نیستم. فکر می‌کنم آنچه را لازم بود فهمیدم. دوشبته پس از صرف صبحانه به اتاق طبقه بالایا و به من گزارش بده. حالا می‌توانی بروی.

الینا تعظیمی کرد و با خوشحالی دفتر را ترک گفت. سرش هنوز درد می‌کرد، خسته بود و کمی حالت تهوع داشت. کورام یا چهره‌ای نگران جلویش ظاهر شد و پرسید:

- اوضاع چطور بود؟

الینا می‌دانست که ممکن نیست چیزی بر خدمتکاران قصر پوشیده بماند.

او شقیقه‌هایش را مالید و گفت:

- شاید دیوانه شده باشم، اما چرا احساس می‌کنم بیش از آنچه از من پرسید خبردار شد؟

کورام الینا را داخل اتاقی خالی کشید و آهسته گفت:

- شاید هم خبردار شده باشد. من شنیده‌ام دوک کننی می‌تواند از نیت آدم سر در بیاورد و آن را صاحب شود. می‌گویند او می‌تواند فکر آدم را بخواند و از همه اسرار آدم سر در بیاورد مگر اینکه آدم از خودش دفاع کند. یعنی دیواری بین او و شخص مقابله وجود داشته باشد.

الینا که از سردرد خسته شده بود، گفت:

– خوب، من این نوع افسون را نمی‌شناسم. اما مطمئنم از راز  
من خبردار نشده.

کورام گفت:

– پس افسون تو قوی‌تر از افسون اوست. شاید هم خدایان  
مراقب تو هستند.

الینا خنده‌اش گرفت، تنهای به کورام زد و گفت:

– برو پی کارت! این حرفها چیه که می‌زنی؟ من از طرف  
خدایان حفاظت می‌شوم؟

کورام در اتاق را باز کرد و شانه‌اش را بالا انداخت و گفت:

– می‌خواهی به حرفهایم بخندی، بخند. من که پیرمرد احمقی  
همست، اما جلو آتش قصه‌های زیادی شنیده‌ام. اگر همه آنها  
بی‌معنی هستند چرا تو این شکلی شدی؟

پرسش کورام جوابی نداشت و الینا هم سعی نکرد جوابی از  
خودش در آورد.



یک شب پاییزی، استغان مهتر یادداشتی به این مضمون به الینا

داد:

در اولین فرصت خودت را به شهر برسان. اسی برایم رسیده که می‌دانم  
تو خواهانش هستی.

جورج

الینا از خوشحالی نزدیک بود بال درآورد. یعنی او می‌توانست  
اسب بخرد. یک اسب واقعی! از همان اسبهایی که چنگجوها

دارند! پولهایی را که پس انداز کرد، بود روی یک تکه کاغذ نوشت و پس از جمع زدن، مطمئن شد که می‌تواند آن را بخورد. اگر اسب همان اسپی بود که او می‌خواست. برای مدتی مجبور می‌شد از شیرینی و آب‌نبات دست بکشد، اما یک اسب واقعی ارزش این کار را داشت. او دلش نمی‌خواست سوار اسبهای قصر شود. چایی هم دیگر پیر شده بود و باید استراحت می‌کرد.

البنا اطلاع زیادی از خریدن اسب نداشت. برای چنان خرید بزرگی به نظر کارشناسی نیاز بود، اما نمی‌دانست از چه کسی کمک بگیرد. بعد از ظهرها که کلاس کشتی داشت؛ بنابراین باید از ساعت بیکاری صبحهایش استفاده می‌کرد. صبحها کورام نگهبان بود و می‌توانست به او کمک کند تا از قصر خارج شود. اما کورام، جورج را نمی‌شناخت. البنا هم نمی‌خواست درباره جورج با او حرفی بزند چون اطمینان نداشت که آن سریاز پیر وجود یک دزد را در زندگی او بپذیرد. از گری هم نمی‌توانست کمک بگیرد. چون به خاطر شوخي بیجا جریمه شده بود.

او در فکر بود که چه کسی را با خود نزد جورج ببرد.



بالاخره از جاناتان کمک گرفت و هردو به سوی شهر به راه افتادند. شاهزاده با آن قد بلندش خیلی تندر راه می‌رفت. البنا مجبور بود دنبال او بدد. همین باعث شد در آن روز پاییزی و خنک خیلی زود و راحت به شهر برسند. قد و قواره شاهزاده البنا را به فکر فرو برد. او هم‌اکنون قدش صد و پنجاه و هشت سانتی‌متر بود و تا ماه اوت که پانزده ساله می‌شد باز هم قد می‌کشید. صدایش هم مانند سال گذشته گری و رانول دورگه شده بود. البنا به این فکر افتاد که

بزودی باید صدایش را عوض کند. او به فکر فرورفت و آهی کشید و با خود گفت: «همه ما رشد می‌کنیم.»  
جاناتان صدای او را شنید. سرش را پایین انداخت و گفت:  
— کار خوبی کردی که برای خرید اسب مرا با خودت آوردی.  
اما چرا به هیچ کس دیگر نگفتی؟ من نمی‌دانستم در شهر قوم و خویش داری.

الینا صورتش را در هم کشید و گفت:  
— من باید موضوعی را به دوک گرفت می‌گفتم. جاناتان، ممنون که با من آمدی. می‌دانی، مردی را که قرار است ببینم قوم و خویشم نیست. او یک دوست است.  
جاناتان موهای او را به هم ریخت و گفت:  
— چه خوب شد که از دست گزارشای امروز شورا راحت شدم.  
می‌خواستند در بیاره کشت بهاره گزارش دهند. این گزارشها همیشه مرا خسته می‌کنند.

الینا او را به کافه کبوتر رقصان برد. سالم پیر روی یکی از میزهای سالن خوابیده بود.

الینا آرام به پشتیش زد و گفت:  
— پیر مست بیدار شو، جورج این طرفها نیست؟  
سالم بیدار شد. چشمش که به او افتاد، گفت:  
— ارباب الن، پس ارباب گری کجاست؟  
الینا گفت:

— او تا جشنها زمستانی نمی‌تواند به شهر بیاید.  
سالم کله کچلش را نکان داد و گفت:  
— یاز هم شیطنت کرده، هان؟ اون پسر سرزنه‌ایه. حالا می‌روم قبله عالم را خبر می‌کنم.

و از پله‌ها بالا رفت.

جاناتان به دور و بر خود نگاه کرد و زیرلب گفت:

- قبله عالم کیه دیگه؟ این مرد از کجا گری را می‌شناسد؟

الینا که دنبال سالم به راه افتاد، گفت:

- آخه، گری همیشه با من به اینجا می‌آید.

جاناتان بی‌آنکه بتواند حرفی بزنند دنبال او رفت.

جورج صبحانه‌اش را می‌خورد که قهوه‌خانه‌دار آنها را نزد او

برد. با دیدن جاناتان جورج از جا بلند شد. با پوزخندی ساختگی

و اجباری تعظیمی کرد و گفت:

- سالم، تو برو بخواب.

وقتی پیرمرد دور شد جورج زیرلب گفت:

- والاحضرت، به من افتخار دادید.

و با تندی به الینا نگاه کرد و گفت:

- جوان، به نظرم در مورد تو دوباره اشتباه قضاوت کردم،

مطمئناً دیگر تکرار نمی‌شود.

الینا قرمز شد و آهسته گفت:

- آوردمش، بهش خوش بگذره.

جاناتان که با کنجکاوی چشم از الینا برنمی‌داشت، پرسیده:

- چه خبر شده؟

جورج پرسیده:

- چیزی به او نگفتی؟

الینا سرش را تکان داد و گفت:

- شاهزاده جاناتان، این آقا دوست من، جورج است.

جورج در ادامه توضیح داد:

- الان به شما نگفته که کار من همیشه طبق قانون نیست. اما

حالا که آمدید بباید برویم حیوان را ببینیم.  
او آنها را از پلکان دیگری که پشت قهوه خانه بود، ببین برد. با  
دیدن کنجکاوی الینا، جورج گفت:

- مجبوریم دو تا در داشته باشیم، حتی شاید هم سه تا.  
و به بام اشاره کرد. سقف آشپزخانه دو پنجره نورگیر داشت که  
از آنجا جورج توسط نردهایی به آپارتمان خصوصی اش می رفت.  
جاناتان پرسید:

- نمی ترسی دزد اینجا بباید؟  
و با شنیدن صدای خنده همراهانش اخمهایش را در هم کشید و  
به فکر فرو رفت.

جورج گفت:  
- بالاخره گری، لیدی رکسان را بوسید؟ اگر من بودم  
خوشگلترش را می بوسیدم.

الینا گفت:  
- آن یک شرط بندی بود.  
جورج پاسخ داد:  
- در برابر ده نابل<sup>1</sup> باید آن را که از همه خوشگلتر باشد،  
بوسید.

جاناتان با کنجکاوی پرسید:  
- اگر آن یک راز بود چطور شرط را فهمیدید؟  
جورج پاسخ داد:  
- والاحضرت، من در قصر دوستانی دارم. شما نمی توانید همه چیز  
را از خدمتکارهای قصر مخفی کنید.  
جاناتان دهانش را باز کرد تا چیز دیگری پرسد اما الینا به

قدرتی از دوستانش در کافه کبوتر رقصان حرف زد که حواس جورج پرت شد. شاهزاده هم ساکت شد و به فکر فرو رفت.  
آنها وارد کوچه باریکی شدند و به در بزرگی رسیدند. جورج ایستاد. در را باز کرد و آنها را به اصطبل رو بازی راهنمایی کرد.  
سپس در را پشت سرشان قفل کرد.

الینا از دیدن مادیان جوان به آن خوشگلی نفسش بند آمد.  
اسب تن پوشی طلایی داشت و موهای سفیدیال و دمش پریشان بود. الینا جلو رفت و بینی مادیان را به آرامی نوازش کرد. حیوان به آرامی شیهای کشید و صورتش را به دست او مالید.  
- جورج، این اسب قشنگترین اسبی است که تا حالا دیده‌ام.  
ناگهان به خودش آمد که شاید آن اسب همانی نباشد که جورج قولش را به او داده است، پس پرسید:

- جورج، این همان اسبی است که من خواستی به من نشان دهی؟  
جورج لبخندی زد و با دیدن نگاه نگران الینا پاسخ داد:  
- آره، پسر، خودشه.  
الینا و مادیان با شیفتگی به هم نگاه کردند. الینا گفت:  
- عالیه.

جاناتان وارد اصطبل شد. او ماهرانه دستی به پاها و شانه‌های مادیان کشید و او را نوازش کرد و بالاخره به سوی جورج برگشت و گفت:

- این مادیان دزدی است.  
جورج دستهایش را در جیبهای شلوارش فرو کرد، پوزخندی زد و گفت:  
- والاحضرت، به من می‌آید چنین کاری بکنم؟  
الینا آهسته گفت:

- جورج، امیدوارم آن را ندزدیده باشی.

جورج پاسخ داد:

- کاغذ خریدش را دارم. جوان، من با سرقت اسپی به این خوبی موافق نیستم. اما مطمئنم اگر به جای من بودی تو این کار را می‌کردی.

سپس کاغذی را به جاناتان داد.

شاهزاده آن را بادقت نگاه کرد و به جورج برگرداند و گفت:

- قانونی است.

الینا قیمتش را پرسید.

جورج با چشم انداشی اش با احتیاط به غلام نگاه کرد و گفت:

- هشت تا برای مادیان دو تا هم برای لباسش؛ ده نایل طلا بدی

مال تو می‌شه.

او با چنان لحنی قیمت را گفت که جان چانه بزنده. اما جان

جرئت حرف زدن نکرد.

هرچند الینا تا آن روز چنان پولی در زندگی اش خرج نکرده

بود، اما برای پرداخت آن هم درنگ نکرد، او پول را شمرد و به

دست دوستش داد و کنار اسب برگشت تا نوازش کند. اسب مال

او شده بود. سپس زیر گوش مادیان گفت:

- ما راه درازی در پیش داریم؛ من و تو.

اسپ برای ابراز موافقت سرش را به او عالید.

جورج زین و دهنۀ چرمی ساده‌ای را نیز به او داد.

الینا آهسته گفت:

- جورج، خیلی ازت ممنونم. اسمش چیه؟

- اسم نداره، بُریری که او را فروخت جرئت نداشت اسمی برای

این بانوی نجیب بگذاره.

– من مهتاب<sup>۱</sup> صداش می‌زنم. خوشت میاد، دختر؟  
مادیان سرش را این طرف و آن طرف تکان داد. الینا خندید و  
شروع کرد زین آن را بیند. جاناتان، جورج را از اصطبل بیرون  
بود و گفت:

– این یک سوم پولی هم نیست که تو برای مادیان پرداختی.  
جورج آهسته گفت:

– تو می‌خواهی من آن پسرک را از آرزویش محروم کنم؟ تمام  
سال را با آن قاطر سر کرد در حالی که آن حیوان زیان‌بسته باید  
برای خودش بچرد و او هم سوار یک اسب درست و حسابی بشه.  
پدر بی‌خيالش هیچ وقت پول درست و حسابی به او نمی‌دهد.  
می‌توانی آن را یک کادوی تولد به حساب بیاوری. اگر او قبول  
می‌کرد پول را بهش برمی‌گرداندم.

جاناتان با ناراحتی پوزخندی زد. او غرور دوست کوچکش را  
می‌شناخت. پس گفت:

– من نمی‌توانم بگذارم که تو دست‌کم بیست نابل طلا ضرر  
کنی. علاوه بر آن، من زندگی‌ام را به الن بدھکارم. فکر می‌کنم باید  
خبرش را شنیده باشی.

و نگاه تندی به جورج انداخت.  
دزد سرش را تکان داد و گفت:

– چیز‌هایی شنیده‌ام.  
جاناتان انگشت‌تر یاقوت کبودی را از انگشت‌ش بیرون گشید و  
گفت:

– بیشتر از قیمت مادیان می‌ارزد.

جورج انگشت را جلو چشمش چرخاند و آهسته گفت:

- خیلی هم بیشتر می‌ارزد. و تصمیم عاجلانهای گرفت و گفت:  
 - شنیده‌ام که اسب مناسبی از خودت نداری. منظورم یک مرکب مخصوص است که دیگران سوارش نشوند. بیا، نگاهی به این یکی بینداز.

سپس در اصطبل بستهای را باز کرد. درون آن اصطبل اسب نر رشیدی ایستاده بود که رنگش به سیاهی موهای جاناتان بود.  
 جورج ادامه داد:

- والاحضرت، من صدقه قبول نمی‌کنم. بقیه پول انگشت را بابت این اسب.

جاناتان با درنگ لبس را گاز گرفت و گفت:

- شاه دزدها، تو می‌خواهی با پول دعوا را تمام کنی؟

جورج لبخندی زد و گفت:

- آن پسر درست به تو گفته است، می‌دانی که من در جلسات پدرم حضور دارم و آنجا درباره تو چیزهایی شنیده‌ام.

جورج با دست یعنی اسب نر را نوازش کرد و گفت:

- من به تو حق السکوت نمی‌دهم. این یک معامله درست و حسابی است. وقتی مادیان را خریدم، نتوانستم از سر این یکی بگذرم. فروشند، اش یک بُریر شلخته بود. این دو اسب در مجموعه اسبهای اصطبل او مثل دو جواهر میان توده‌ای آشغال می‌درخشیدند. گمان کردم این پسر مادیان را بخواهد. برای این یکی هم مطمئن بودم مشتری پیدا می‌کنم.

جاناتان اسب نر را امتحان کرد. او پرچنب و جوش‌تر از مهتاب بود اما زیر دست محکم شاهزاده، آرام گرفت. شاهزاده گفت:

سال دوم ۱۳۹

- جورج، تو خیلی خوب اسها را می‌شناسی.

جورج پاسخ داد:

- من اسها را دوست دارم. خودم یک مادیان شاه بلوطی دارم که خیلی قشنگ است. خوشحال می‌شوم نگاهی به آن هم بیندازی.

جاناتان نگاهی به جورج انداخت و پاسخ داد:

- من هم دلم می‌خواهد بیینم.

ناگهان لبخندی زد و دستش را به سوی جورج دراز کرد و

گفت:

- متشرکرم، یک اسب خوب می‌تواند به اندازه زندگی آدم ارزش داشته باشد.

جورج که حواسش به حرکات او بود دستش را فشرد و گفت:

- والاحضرت، شما به من افتخار دادید.

- دوستان من، مرا جاناتان صدا می‌زنند. بهتر نیست پادشاهان و شاهزاده‌ها با مردم صمیمی باشند؟

جورج با احترام به او خیره شد، سپس خنده دید و گفت:

- موافقم. جاناتان. و هیچ وقت نترس که از دوستی ام سوءاستفاده کنم. من فقط در مقابل لرد پراوست با زیرکی رفتار می‌کنم، نه هیچ کس دیگر.

جان نیشخندی زد و گفت:

- امیدوارم. و گرنه من و گری و الن بزحمت می‌افتیم.

الینا جورج را صدا زد. آنها سرشان را برگرداندند. او حیران گفت:

- من، من نمی‌فهمم. چرا خودت را برای من به دردسر انداختی.

جورج لحظه‌ای طولانی به او نگاه کرد و بالاخره جواب داد:

- چرا این قدر برایت سخت است که فکر کنی یک نفر دوست

دارد و می‌خواهد برایت کاری انجام دهد. پس این رسم دوستی است.

لينا سرش را تکان داد و گفت:

ـ اما من که کاری برای تو نکرده‌ام.

جورج پاسخ داد:

ـ دنیا همین طوری نمی‌ماند.

دیدار جالبی بود. جورج خندید و آنها را به ناهار دعوت کرد.



مدت کوتاهی پس از آن واقعه روزی به چهار تن از جوانترین غلامان یعنی لینا، یک پسر تازه‌وارد به نام جفری مرون<sup>۱</sup>، داگلاس ولدین<sup>۲</sup> و سکرل ولام<sup>۳</sup> دستور داده شد تا به جای تعریف در زمین باز به داخل سالن بروند. داخل سالن دوک گرفت همراه کورام و رئیس گارد؛ آرام اسکالا<sup>۴</sup> منتظرشان بودند. رئیس گارد پیرمرد پول دوست بداخلاقی بود که یک چشمش را با چشم بند پسته بود و با چشم دیگوش سرتاپای آنها را برآنداز می‌کرد. او خواجه‌ای کشید و با انگشت کلفتش به جفری اشاره کرد و گفت:

ـ هوم! وای به روزگارت! تو آدم خیالبافی هستی. تو از خون حالت به هم می‌خوره، هان؟ عجب کسی می‌خواهد بجنگه! تو بهتره یک کتاب دست بگیری، بخوانی!

سپس داگلاس را خطاب قرار داد و گفت:

1. Geoffrey of Meron

2. Douglass of Veldine

3. Sacherell of Wellam

4. Captain Aram Sklaw

- ای شکم پرست! جز توی آشپزخانه جایی پیدات نشه‌ها.  
مطمئنم به آنجا دستبرد هم می‌زنی.

سپس زیرچشمی به الینا نگاه کرد و گفت:

- تو؟ تو هم که آن قدر کوچولویی که به درد غذای پرندگان  
هم نمی‌خوری، چه برسه به اینکه شمشیر بلند کنی و تو هوا  
بچرخانی.

الینا خواست جوابش را بدهد، اما در حضور دوک گرت جرئت  
نکرد. پس تصفیه حساب را گذاشت برای بعد! سپس رو به ساکارل  
کرد و گفت:

- بارها زیر نظرت گرفتم، خیلی تبل و به درد نخوری.  
او جلو دوک ایستاد و ادامه داد:

- با اجازه عالی جناب، اجازه مرخصی می‌خواهم.  
دوک گرت یواشکی لبخندی زد و گفت:

- آرام، تو همیشه از زیرش در می‌روی، اما همیشه هم  
شمشیر بازهای خوبی تربیت می‌کنی.  
سپس خیلی جدی به پسرها گفت:

- وقتی رسیده شمشیر بازی را شروع کنید.  
الینا مانند همیشه از دوک گرت می‌ترسید. دوک رو به الینا کرد  
و گفت:

- الان، این جوری به من نگاه نکن. من به مبتدیها درس  
نمی‌دهم. برای شاگردان زرنگ هم وقت ندارم. کاپیتان اسکالا و  
نگهبان اسمایدsson به شما درس می‌دهند. شما باید شمشیر دست  
گرفتن، شمشیر از غلاف بیرون آوردن و جلو رفتن با شمشیر را  
یاد بگیرید. تا وقتی کاملاً مهارت پیدا کنید باید شمشیر به کمر،  
بحورید و بخوابید و سر کلاس حاضر شوید. فقط وقتی شمشیر تان

را باز می‌کنید که بخواهید در عبادتگاه خورشید<sup>۱</sup> کشیک بدهید.  
شمشیربازی با کشتی و حمله فرق دارد. یک شوالیه ممکن است  
هیچ وقت مجبور نباشد کشتی بگیرد، اما حتماً پیش از مرگ  
دست کم یک بار مجبور می‌شود از خود یا دیگری دفاع کند. اگر  
یکی از شما باعث ناراحتی نگهبان یا کاپیتان بشوید با من طرفید.

من هم می‌دانم شما پسرها چقدر مرا دوست دارید!  
و با تکان دادن سر، پسرها را به آن دو مرد واگذار کرد و گفت:

— آقایان، اینها را به شما سپردم. و از اناق بیرون رفت.

اسکالا به آنها نگاه کرد و بینی اش را بالا کشید و گفت:

— پسرها، پیش از آنکه دست به شمشیر بزنید باید هر کدامتان  
یک شمشیر بسازید. نگهبان اسمایدسون بیچاره این کار را به شما  
یاد می‌دهد.

سپس به کورام رو کرد و گفت:

— من آنها را به تو می‌سپارم.

و پس از دوک از اناق خارج شد.

کورام با رضایت آهی کشید و گفت:

— خوب، پسرها حالا بباید به آهنگری برویم.

آن روز اوایل فصل زمستان طولانی و سختی بود. قرار شد پس  
از آنکه زیر نظر کورام شمشیربازی را خوب یاد گرفتند دوره  
بعدی را با اسکالا بگذرانند. کورام به آنها طرز ایستادن و دفع  
حمله را که در شمشیربازی از اهمیت زیادی برخوردار است، یاد  
داد. او به آنها آموخت چگونه شمشیر را بسرعت از خلاف بیرون  
پکشند. کاری که به نظر خیلی ساده می‌رسید. اسکالا همیشه  
نزدیک آنها می‌گشت و از آنها ایراد می‌گرفت و غرغر و شکایت

می‌کرد. پسرها هم شمشیر به کمر کار می‌کردند زیرا بعد نبود هر لحظه سروکله اسکالا پیدا شود. تنها یک جا بود که می‌توانستند با اطمینان شمشیرشان را باز کنند و خیالشان آسوده باشد که از اسکالا خبری نمی‌شود، آنجا هم حمام بود، البته آنجا هم باید در را قفل می‌کردند. مخصوصاً الینا حواسش بود که همیشه در را قفل کند. اسکالا به این بهانه که الینا جثه کوچکی داشت هر کاری را به او واگذار می‌کرد. اما دائمآ هم او را سرزنش می‌کرد که مثل لردها نشسته و شعر می‌گوید و نمی‌تواند یک شوالیه واقعی شود. او مدام غر می‌زد که او بی‌دست و پا و تبل است، هیچ کاری یاد نمی‌گیرد و از پس لاغر و مردنی است کاری از او برنمی‌آید. او با اطمینان می‌گفت حتماً موقع تولد سر الینا به زمین خورده است.

الینا همه ناسزاهاي پیرمرد را می‌شنید، اما خودش را به کری می‌زد و با جذبیت به تمرينهايش ادامه می‌داد، بالاخره روزی خسته شد و سر او داد زد که:

— وقتی تو این همه سر من داد می‌کشی و به من ایراد می‌گیری،  
چطور انتظار داری به تو اعتماد کنم؟  
اسکالا نیشش باز شد و گفت:

— خیلی خوب، بچه جان، اگه به پیر احمقی مثل من اعتماد نکنی  
که کار یاد نمی‌گیری.

الینا لبس را گاز گرفت و جوابی نداد.  
یکی از روزهای بهار دوک گرت به کلاس آنها آمد و رفت روی صندلی نشست. سروان گارد خرناسه کشان گفت:

— خوب، دخترها، امروز می‌خواهیم کار جدیدی بکنیم.  
— او دو دست لباس تمرين لایبی دار به طرف جفری و داگلاس  
الداخت و گفت:

– مرون. ولدين، اينها را پوشيد و نشان پدهيد چقدر کار ياد گرفته اي.

آنها لباسها را پوشيدند و در مقابل هم گارد گرفتند. اسکالا عربده کشيد:

– شروع!

پس از گذشت چند دقيقه الينا چشمهايش را بست. او شمشير بازي دوك گرفت با الکس؛ بهترین شمشير باز خدمتگزار را دیده بود. جفری با حرکتهاي ناگهاني جلو مي پريد و شمشيرش را به طرف داگلاس مي چرخاند. داگلاس که مي خواست باعجله جلو او را بگيرد، تلو تلو مي خورد و مي چرخيد. پس از مدتی دوك گرفت دستور توقف داد. سپس با اسکالا رودررو ايستاد تا به پسرها نشان دهد که چطور باید بايستند و بي آنکه تلو تلو بخورند و تعادلشان را از دست پدهند سريع حرکت کنند.

سپس اسکالا دو دست لباس تميز ديگر آورد و به تريبوند و ولام داد و گفت:

– اميدوارم بازي خوبی از شما ببینم.

الينا گارد گرفت. از ترس زانوهایش می لرزید. این کلاس صد درجه از کلاسهای دیگر سخت‌تر بود. او می دانست زندگی یا مرگ یک شوالیه بستگی به شمشيرزنی اش دارد، بی آنکه در شمشيرزنی مهارت پیدا کند او نمی توانست شوالیه شود و به دنبال ماجراهای بزرگ برود. ناگهان ساکرل که دوست و همراهش بود به نظرش هیولاي دو سر قدری آمد.

اسکالا فرمان شروع داد. الينا که می خواست جلو حمله ساکرل را بگيرد تلو تلو خوران عقب رفت. برای آنکه تعادلش را حفظ کند درست موقعی که ساکرل شمشيرش را پايین آورد الينا شمشيرش

را بالا برد. دوباره لغزید و حمله دیگری را دور کرد و تعادلش را بدست آورد. این حرکت چند بار تکرار شد. و تلوتلخوران حمله‌ها را دور می‌کرد بی‌آنکه خودش حمله یا استراحتی کنند. ناگهان پسر جلو آمد و نوک شمشیرش را به گلوی او نشانه گرفت. الینا سکندری خورد و افتاد و شمشیر نیز از دستش رها شد. سرش را که بلند کرد، ساکرل را بالای سرش دید که شمشیرش را به گلوی او فشار می‌داد. الینا از صدای قهقهه اسکالا چشمانتش را بست.



آن شب الینا مبهوت و خیره به سقف تا دیروقت بیدار ماند. در مغازش مبارزه‌اش را با ساکرل پشت سر هم تکرار می‌کرد و سر در نمی‌آورد که کجای کارش اشتباه بوده است؟ او صدای کورام را که برای نگهبانی صبح، خودش را آماده می‌کرد، شنید. وقتی کورام از اتاق خارج شد او هم باریک شد و پشت سرش اتاق را ترک کرد. تا آشپزخانه بی‌صدا دنبالش رفت و کنارش نشست. کورام با ظرفشوی خواب‌آلود آشپزخانه خوش‌بishi کرد و صبحانه‌اش را خورد. الینا همان طور ساكت، دنبال کورام رفت تا سر پست نگهبانی‌اش که پای دیوارهای قصر بود رسید. آنها با هم هوای گرگ و میش شکارگاه سلطنتی را که رنگ آن از خاکستری به قرمز و نارنجی می‌گرایید تماشا کردند.

بالاخره کورام به حرف آمد و گفت:

— خوابت نبرد؟

الینا سرش را تکان داد.

— من بدتر از این هم دیده‌ام.

– تو آنجا بودی؟

– آره.

الينا چشمايش را يست و به خود لرزید.

به نظر او آن اتفاق برای کورام سرافکندگی وحشتاک و برای خودش سرافکندگی وحشتاک تری به همراه داشت. آبرویش جلو دوک گرت و دوستانش رفته بود. این کورام بود که به او یاد داده بود چگونه از خنجر به جای اسلحه استفاده کند. چگونه تیر را از کمان رها کند و چگونه سوار مادیان شود. کورام به او اميد داده بود که نگذارد دیگران بفهمند که او واقعاً کیست. اما او آبروی کورام را بردۀ بود.

بالاخره الينا آهسته آهسته شروع به حرف زدن کرد و گفت:

– نمی فهمم، انگار بدنم از مغزمن فرمان نمی برد. می خواستم کاری بکنم، اما نمی توانستم. ساکرل ...

کورام خمیازه‌ای کشید و گفت:

– ساکرل خوب کار کرد. او طبیعی‌تر از تو شمشیرش را به دست گرفت. ارباب الن، تو شمشیرت را خیلی خوب دست داشت گیری. بعضیها مثل من با شمشیر به دنیا آمدند، من جز شمشیربازی کار دیگری یاد نگرفتم و نخواسته‌ام هم که یاد بگیرم. البته بعضیها اصلاً شمشیربازی یاد نمی گیرند و در همان اولین مبارزه جان سالم به در نمی برسند و متأسفانه ...

الينا با کنجکاوی پرسید:

– بله؟

معلوم بود که او با شمشیر به دنیا نیامده بود، اما نمی خواست در اولین مبارزه‌اش هم کشته شود.

کورام اضافه کرد:

- هر کسی می‌تواند شمشیر بازی را یاد بگیرد. اما باید روی این کار وقت پگذارد. نباید گذاشت یک تکه فلز بلند - یا آرام اسکالا - آدم را نابود کند.

الینا به شکارگاه سلطنتی خیره شد و حرفهای کورام را در مغزش مرور کرد و از خودش پرسید:

- احتمال دارد یاد بگیرم چطور شمشیرم را به شکلی طبیعی دستم بگیرم؟  
کورام گفت:

- طبیعی است که در یک مبارزه شرافتمندانه پسری، پسر دیگری را بزنند، بخصوص وقتی بزرگتر و درشت‌تر از او هم باشد. خوب، تو خوب مبارزه کردي.

الینا هفته‌ها در خفا تمرین کرده بود تا بتواند رالون را شکست دهد. ساعتهاي طولاني تمرينهای بی‌وقفه و کوفتگیهای بدنش برایش زنده شد و با خود گفت: «اما می‌ارزید. خیلی هم می‌ارزید.»

الینا خودش را کش داد و دهان درهای کرد و پرسید:

- می‌توانم شمشیرت را قرض بگیرم؟  
کورام به اسلحه‌ای که از کمرش آویزان بود نگاهی کرد و پرسید:

- این؟ این شمشیر که از قد تو هم بلندتره!

- درسته

کورام لحظه‌ای به او خیره شد. سپس به آرامی کمربندش را باز کرد و با بی‌اعتنایی شمشیر را به دست او داد. الینا دسته آن را به دست گرفت. بزرگترین و سنگین ترین شمشیری بود که تا آن روز به دست می‌گرفت. او باید یاد می‌گرفت که آن را با یک دست

بگیرد. سپس از کورام تشکر گرد و گفت که بعداً آن را به او  
می دهد.

او با خوشحالی رفت و اتاقی خالی را که چندین آینه دور آن  
قرار داشت، پیدا کرد. حق با کورام بود، نه شمشیر و نه آرام اسکالا  
نباشد او را از پای در می آوردند.

## بلغ

پنجم ماه می<sup>۱</sup> بود. صبح زود الینا از خواب بیدار شد تا با شمشیر بزرگ کورام تمرین کند. اما از تعجب نفسش بند آمد. اتفاق تازه‌ای برای او افتاده بود. با ترس و وحشت به حمام رفت و خودش را شست. نمی‌دانست بلایی سرش آمده بود؟ لازم بود به پزشک مراجعه کند. اما نمی‌دانست باید نزد کدام پزشک برود؟ نمی‌توانست به پزشکان دربار اعتماد کند. باعجله کمدمش را گشت و مقداری باند پیدا کرد. دستهایش می‌لرزید. بدنش از ترس بخوردید بود. تا چند لحظه دیگر خدمتکاران از راه می‌رسیدند تا آنها را از خواب بیدار کنند. او باید عجله می‌کرد!

از پس انگشتش را جوید پوستش کنده شد. کورام کشیک بود. در غیر این صورت هم نمی‌توانست به او حرفي بزنند. چطور می‌توانست این موضوع را با سرباز پیر در میان بگذارد. فقط می‌توانست روی کمک یک نفر حساب کند. آن هم رئیس یاغیان شهر.

شاید افراد زیادی بودند که به او اعتماد نداشتند، اما الینا جزو آنها نبود. بدون معطلی تصمیم گرفت خودش را به جورج برساند. او نمی‌توانست در خفا از قصر بیرون برود و پیاده خود را به شهر برساند. باید سواره عازم شهر می‌شد. نزد استفان رفت. در یک

چشم به هم زدن، استفان، مهتاب را زین کرد و نگهبان یکی از درهای کوچک قصر را نیز سرگرم کرد. الینا چهارنعل از قصر خارج شد. چند دقیقه طول نکشید که به قهوه‌خانه کبوتر رقصان رسید. پشت قهوه‌خانه رفت و دهانه مادیان را به تیرک بست.

او بسرعت خود را از پنجه‌های باز بام آشپزخانه بالا کشید. جورج خودش این راه را به او یاد داده بود. وقتی الینا دور از چشم دیگران وارد اتاق جورج شد کسی از پشت او را گرفت و چاقوی تیزی را روی گلویش گذاشت و آهسته گفت:  
- مادرت به تو یاد نداده از در وارد شوی؟  
الینا آرام ایستاد. او می‌دانست چاقو بازیجه نیست. او گفت:

- جورج، منم! الن!  
مرد او را رها کرد. الینا صورتش را برگرداند. جورج لباس خواب به تن داشت. چاقویش را روی میز گذاشت و با لبخندی گفت:  
- پس تویی. چی شده که نجیبزاده‌ای یواشکی به اتاق مرد خبیثی مثل من آمده؟  
الینا دستهایش را به هم گره زد و گفت:  
- به کمکت احتجاج دارم. همین حالا باید نزدیک پزشک زن بروم.

جورج دست به سینه منتظر ایستاد و پرسید:  
- پزشک زن؟ پزشک زن برای چه می‌خواهی؟  
او می‌دانست که الن چیزی را از او مخفی نمی‌کند. اما تا اینجا را حدس نمی‌زد.

- چرا پزشک حتماً باید زن باشد؟ و چرا باید در شهر زندگی کند؟ بهترین پزشکان این سرزهین در قصر پادشاه زندگی می‌کنند.

الینا آب دهانش را به سختی فرو داد و گفت:

- من پسر نیستم، من دخترم.

جورج فریاد زد:

- تو، تو چی هستی؟

الینا پایش را به زمین کشید و گفت:

- ساکت، من خواهی همه بشنوند؟ فکر می‌کردم تو خودت حدس زده باشی. تو که توانایی اش را داری.

- اما نیروی تو کاملاً تو را پوشانده است. الان، حالا چه وقت شوخيه.

الینا به او چشم دوخت و گفت:

- باورت نمی‌شه؟

- نه، تو را به میترا قسم<sup>1</sup> پس رویت را برگردان تا من لباسهای را عوض کنم.

الینا با تندی گفت:

- خیلی احمقانه است. من که تو را قبلًا دیده‌ام.

جورج که دنبال شلوارش می‌گشت، گفت:

- حالا دیگه فرق می‌کنه. خوب، برگرد. حالا پزشک زن برای چی می‌خواهد؟

او با حالتی زار به جورج نگاه کرد و گفت:

- خواهش می‌کنم ازم نپرس.

جورج صورتش را در هم کشید و جواب داد:

- خیلی خوب، بیا بویم.

جورج، البنا را از پشت خودش از پله‌ها به خیابان کشاند و برای او گفت که بانویی را می‌شناسد که قبل از ازدواج در معبد مادر<sup>۱</sup> همین شهر آموزش دید و راهبه شد. او مادر خودش بود اما به او تأکید کرد که به این راحتی با کسی حرف نمی‌زند.

چشم جورج که به مهتاب افتاد، گفت:

- دو نفری هم می‌توانیم سوارش بشیم. روی زین پشت البنا نشست و گفت:

- برم خیابان ویلوز<sup>۲</sup>.

البنا دهانه اسب را شل کرد تا مهتاب حرکت کند.

جورج دوباره پرسید:

- چی شده؟

البنا با تندی گفت:

- اگر می‌دانستم که این قدر نمی‌ترسیدم.

- درسته، تا به حال تو را این طوری ندیده بودم. ما باید با هم حرف بزنیم.

آنها به خیابان باریکی رسیدند که دو طرفش خانه ساخته شده بود. جورج از مادیان پایین آمد و به طرف خانه‌ای رفت که روی در آن - به نشانه پزشک - جام چوبی رنگ و رورفته‌ای که روزگاری قهوه‌ای و فرمز بود - دیده می‌شد. در را باز کرد و از او

پرسید:

- خوب، حالا اسمت چیه؟

البنا کمی مکث کرد و سپس گفت:

- اگر اسم را به تو بگم ممکن است یادت بره و به وقت جلو دیگران  
از دهنست بپره.

جورج به او اشاره کرد که وارد حیاط شود و بعد در را  
پشت سرش بست و جواب داد:

- اشتباه گرفتی، جوون، هیچ چی از دهن من نمی‌پره.  
الینا از اسب پایین آمد. مهتاب با مهریانی سرش را به او مالید.  
الینا زیر لب گفت:

- اسمم الیاست. در این موقع مادر جورج از اتاق بیرون آمد.  
او زنی قدبلند بود با چشم‌انی میشی‌رنگ شبیه چشمان پسرش.  
تنها رنگ سفید موی سرش نشان از سن و سالش می‌داد.

جورج صدای زده:

- مادر، برات یه مریض آوردم.  
و به الینا گفت:

- برو تو تا من به مادیان برسم.  
خانم کوپر الینا را به اتاقی کوچک و پاکیزه راهنمایی کرد. اتاق  
را بوی عطر گیاهان دارویی آویزان از طاقچه‌ها پر کرده بود. روی  
میز چوبی کوچکی وسط اتاق ملافه‌ای پنهان شده بود.  
خانم کوپر به او گفت:

- بنشین، چه مشکلی پیش آمده؟  
الینا فوری گفت که او دختر است نه پسر و در قصر دوره غلامی  
را می‌گذراند. خانم کوپر از شنیدن حرفهای او تعجب کرد و  
ابروهاش را بالا کشید، اما حرفی نزد.

الینا نفس عمیقی کشید و اضافه کرد:

- امروز اتفاق عجیبی برایم افتاده است.  
خانم کوپر به آرامی پرسید:

- می خواهی بگویی بالغ شده ای؟

الينا قرمز شد و با دستپاچگی به خودش اشاره کرد. مادر جورج

با لبخند پرسید:

- بار اوله؟

الينا سرش را تکان داد.

- به جایی که نخوردی؟

- هان؟

- کی متوجه شدی؟

- امروز صبح؟

- درد نداری؟

الينا از خجالت سرش را یا به علامت نه بالا می برد و یا به علامت آری پایین می آورد. او فکر می کرد سؤالها آن قدر شخصی هستند که هیچ کس نباید از آنها خبردار شود و وقتی خانم کوپر به خنده افتاد او بیشتر دستپاچه شد.

خانم کوپر با خنده گفت:

- بچه بیچاره! هیچ کس تا به حال درباره عادت ماهانه زنانه با تو حرفی نزدیک نشانه باروری زنانه است.

الينا ماتش برد. یادش آمد روزی ماد چنین چیزی را به او گفته بود.

الينا پرسید:

- پس به خاطر اینه؟ این طبیعیه؟

زن سرش را تکان داد و گفت:

- همه ما همین طوریم. اگر این اتفاق نیافته، نمی توانیم بچه دار شویم.

الينا با قاطعیت گفت:

- تا کی باید این وضع را تحمل کنم؟

خانم کوپر پاسخ داد:

- تا وقتی آن قدر پیر شوی که نتوانی بچه داری کنی. این وضعی که برات پیش آمده مثل گردی ماه طبیعی و باز هم تکرار می شه تا به آن عادت کنی.

الینا از جا پرید و فریاد زد:

- نه، من اجازه نمی دم!

خانم کوپر دوباره از تعجب ابروهایش بالا رفت و گفت:

- بچه جان، تو یک زنی، مهم نیست که چه لباسی بپوشی. تو باید به وجودت عادت کنی.

الینا التصالس کنان گفت:

- چرا؟ من قدرت دارم. عوضش می کنم! می توانم.

زن با ترشیوبی پاسخ داد:

- چرنده نگو. تو نمی توانی خواست خدایان را با قدرت عوض کنی. اگر هم بخواهی چنین کاری بکنی، دیوانه می شوی! این خواست خدایان بوده که تو دختر ریزنفس موقرمزی باشی. البته خیلی هم احمق ...

الینا نالله ای کرد و گفت:

- من احمق نیستم. من فقط ...

او جای سوختگی پشت دستش را مالید. او حرف خانم کوپر را قبول داشت. یک بار سعی کرده بود نیرویش را برای رشد هیکلش به کار ببرد، اما چند روز سردد گرفته بود.

خانم کوپر به آرامی شانه او را نوازش کرد و گفت:

- خوب، ممکنه احمق نباشی. اما گوش کن، ببین چی می گم. تو چه نیروی جادویی داشته باشی چه نداشته باشی همیشه می توانی

موقعیت را در زندگی تغییر بدهی، اما نمی‌توانی آنچه خدایان برای تو مقدر می‌کنند را عوض کنی. هرچه زودتر موضوع را باور کنی راحت‌تر می‌شوی.  
او البا را به آشپزخانه برد و کتری چای را روی آتش گذاشت و ادامه داد:

– تو قبول نکردنی کارهایی را که از تو خواسته نشده انجام ندی، نه؟

الینا صورتش را در هم کشید و گفت:

– اول رشد سینه‌هام: حالا هم این.

او سرش را در دستانش گرفت و به فکر فرو رفت. بالاخره سرش را بلند کرد و گفت:

– من در این مورد چه چیزی باید بدانم؟

خانم کوپر سفارش‌های لازم را به او کرد و گفت:

– ماهی یک بار این اتفاق برایت می‌افتد. حدود پنج روز هم طول می‌کشد. هر روز حمام کن و از وسیله بهداشتی استفاده کن. هر وقت ازدواج کنی و باردار شوی دورهات بند می‌آید.

خانم کوپر یک فنجان چای ریخت و آن را به دست الینا داد و گفت:

– بگیر، بخور تا حالت بهتر شود.

الینا چای را جرمه جرمه سر کشید تا آرام گرفت. سپس پرسید:

– این وضع مرا ضعیف می‌کند؟

– تا باردار نشدم، نه؛ اما بارداری آدم را ضعیف می‌کند.

الینا سرش را تکان داد و گفت:

– من نمی‌خواهم بچه دار شوم.

خانم کوپر برای خودش هم چای ریخت و ادامه داد:

- خیلی از دخترها نمی خواهند بچه دار شوند. می دانی اگر ازدواج کنی چه انفاقی می افتد؟
- الینا سرخ شد و گفت:
- البته. اما امکان ندارد که من ازدواج کنم.
- زن لبخندی زد و گفت:
- می بینم که فقط به احساس مردها توجه داری و به احساس زنها اهمیتی نمی دهی.
- او با دقت به الینا نگاه کرد و گفت:
- من به تو افسونی می دهم که نگذارد باردار شوی. هر وقت نظرت عوض شد کنارش بگذار.
- دختر آهسته گفت:
- چنین چیزی امکان ندارد.
- خانم کوپر شکاکانه به الینا نگاه کرد و گفت:
- خواهیم دید. حالا که در را باز کنم جورج از ما کلی سؤال دارد؟ می تواند بیاید داخل؟ بهتره او را هم در جریان بگذاریم. الینا حرف او را تأیید کرد.
- زن در آشپزخانه را باز کرد و گفت:
- پسرم، این قدر گوش وانسا.
- جورج به آشپزخانه آمد و پشت میز لم داد. با کنجکاوی الینا را نگاه کرد و پرسید:
- همه چیز رویه راه شد؟
- مادرش پاسخ داد:
- حالش خوب می شود. تو چای می خوری؟
- از همان چای های آرام بخشت؟ نمی دانی چقدر به یک فنجانش احتیاج دارم. خوب، چوان حالا همه چیز را برایم تعریف کن.

الینا همه چیز را برای آنها توضیح داد و گفت:  
 - اما حالا نمی‌توانم از همه چیز دست بکشم. من که نخواستم  
 دختر به دنیا بیایم، این منصفانه نیست.

جورج دستش را با بی‌حوالگی تکان داد و گفت:  
 - دست از این ارجیف بردار. دختر بودنت که جلو کارهایت  
 را نگرفته. فکر هم نمی‌کنم هیچ وقت در زندگی ات مرد قشنگی  
 بشی.

الینا آهی کشید و گفت:

- نه، البته که نه. وقتی هیجده سالم شود و بتوانم سهرم را به  
 دست آورم حقیقت را به همه آنها می‌گویم. خوب، اگر هم ناراحت  
 شدند، خوب می‌گویم که خواستم ثابت کنم می‌توانم یک شوالیه  
 شوم، نه؟ از آن به بعد هم می‌توانم سفر کنم و دنیا را ببینم، در آن  
 صورت لازم نیست که نزد آنها بمانم.

جورج ابروهاش را بالا برد و با تعجب گفت:  
 - به حق حرفهای نشیده! منظورت اینه که اگر آنها بفهمند تو  
 دختری، مثلًا جان ازت بدش می‌داد؟ یا گری؟ یا رانول یا دوست،  
 سیر مايلز، من حرفهای تو را نمی‌فهمم؟

الینا فریاد زد:

- من یک دخترم. من به آنها دروغ می‌گویم و کارهای مردانه  
 انجام می‌دهم.

جورج با صراحت پاسخ داد:

- تو خیلی بهتر از بعضی از اون پسرهای جوان دیگه هستی. اما  
 اگر فکر می‌کنی وقتی آنها بفهمند ازت بدشان می‌آید ...  
 سپس ادامه داد:

- ناراحت نباش، رازت پهلوی ما می‌ماند.

الینا با چشمهای پر از اشک، سرش را پایین انداخت. قطره‌های اشک از چشمانش سرازیر شد و زیرلب گفت:

– متشرکم، جورج.

جورج پاسخ داد:

– وقتی تنها هستیم تو را الینا صدا می‌زنم. به نظر من، تو نباید اصل خودت را فراموش کنی.

اما وقتی الینا یاد عادت ماهانه‌اش افتاد، به تلخی گفت:

– چقدر هم می‌توانم فراموش کنم.

خانم کوپر از حرف الینا خنده‌اش گرفت.

الینا شانه‌اش را بالا انداخت و گفت:

– فکر کنم باید قبول کنم که الینا صدایم بزندی.

جورج به آرامی پاسخ داد:

– آره.

– من تا حالا خیلی زحمت کشیده‌ام و راه برگشت ندارم.

به وقت از دهنت نپرها.

خانم کوپر گفت:

– جورج حافظه خوبی دارد. او هیچ چیز را فراموش نمی‌کند. از این نظر به باباش رفته، نه به من.

و به همان اتفاقی رفت که اول الینا را در آن بوده بود.

جورج دستش را زیر چانه الینا گذاشت و گفت:

– خیلی لذت می‌برم که بزرگ شدت را ببینم. همیشه روی کمک من حساب کن.

الینا دست او را گرفت و به چشمهاش نگاه کرد و گفت:

– هیچ وقت غیر از این فکر نکردم.

مادر جورج که از اتفاق به آشپزخانه برهمی گشت، گفت:

– شاید در این شهر، غیر از من تو تنها کسی باشی که این را می‌گویی. او پسر خوبی است حتی اگر کارهای بدی ازش سربزند. بیا، این را به گردت بینداز.

الینا مبهوت به علامت طلایی که از نخ باریکی آویزان بود، نگاه کرد. او تا آن موقع چنان حرفی را ندیده بود. پس فوراً آن را به گردنش انداخت و زیر پیراهنش کرد. حس عجیبی که به او دست داده بود از میان رفت و آرام گرفت.

خانم کوپر به او گفت:

– هرچند فکر نمی‌کنم دیگر به من احتیاجی داشته باشی، اما هر وقت نیاز بود به آدمهای جورج بگو تا فوراً مرا به تو برسانند. حالا دست را بده به من.

الینا اطاعت کرد. همین که دست زن به انگشت‌های او خورد انگار آتش گرفته باشد؛ دستش را عقب کشید.

الینا سردرگم ماند و پرسید:

– چی شد؟

زن با دلسوزی گفت:

– دختر بیچاره، الهه بزرگ پشتیبان توست. الینا تریبوند، تو راه سختی پیش رو داری. من برایت آرزوی موفقیت می‌کنم.



به محض آنکه پای الینا به اتاوش رسید کورام سراغش آمد و گفت:

– حدس می‌زنم پیش کی رفته باشی.

الینا صورتش را در هم کشید و گفت:

– مشکلی برایم پیش آمد. که باید می‌رفتم.

کورام گفت:

– فعلًا مشکلاتمان زیاده. دوک خیلی عصبانی شده.  
 چون اینا بدون اجازه از قصر خارج شده بود دوک گرت مقرر کرد برای مدت دو ماه از قصر خارج نشود به علاوه پس از شام باید به دوک گزارش می‌داد و دستوراتش را اجرا می‌کرد. اینا اجباراً بدون شکایت اوامر دوک را اطاعت کرد زیرا نمی‌توانست علت رفتش به شهر را برای دوک عصبانی توضیح دهد.  
 سیزدهمین سال تولدش گذشت. ماه اوت فرا رسید، اما هنوز نمی‌توانست قصر را ترک کند. حتی پس از پایان دوره جریمه اینا بسیار مراقب رفتارش بود. دوک نکسون هرگز عذرها بی را که برای رفتن آن روز صبح به شهر می‌آورد، باور نکرد و همیشه او را زیر نظر داشت. اینا هم حواسش را جمع کرده بود.

تنهای دوک گرت نبود که اینا را زیر نظر داشت. سر مايلز هم در لحظات بحرانی چشم از او برنمی‌داشت. دوستی او با شوالیه به قدری عمیق شده بود که بعضی شبها به جای پیوستن به شاهزاده و جمع دوستانش با او شترنج بازی می‌کرد. مايلز عمدًا داستانهای جالبی برای اینا تعریف می‌کرد و همچنین دلیل رفتارهای مختلفی که از آدمها سر می‌زد را برایش توضیح می‌داد. هرچند اینا روح جنگجویی داشت، اما از رفتار مردم سر در نمی‌آورد. مايلز مردم شناس بود و اینا نزد او می‌رفت تا روش کار را از او بیاموزد. یکی از شباهای پاییزی که شترنج بازی می‌کردند مايلز از او پرسید:

– تا به حال ولایت من را دیدی؟ کمی دورتر از جاده شمال بین اینجا و تریبوند است.

الینا که حواسش به تخته شترنج بود، گفت:

– من جز تریبوند و بندر کین جایی نرفته‌ام.

مايلز ابروهایش را بالا کشید و گفت:

– تو باید جز تورتال جاهای دیگر را هم ببینی. می‌دانی در املاک او لاثو خرابه‌هایی هست که به دوره اهریمنان<sup>۱</sup> بر می‌گردد؟  
الینا خیلی کنجدکاو شد. او چیز زیادی از اهریمنان نمی‌دانست.  
فقط شنیده بود که آنها اقیانوس را در تور دیده بودند تا در شمال  
دریای اینلند<sup>۲</sup> تمدنی بسازند. تنها چیزی که از آنها باقی مانده، تکه  
خرده‌های کاغذهای پوستی قرنها پیش و معزق‌هایی است که شهرها  
و برجهای بلند را نشان می‌دهد – مقداری هم خرابه. بر روی  
باقی مانده یکی از شهرهای آنها قصر سلطنتی ساخته شد. الینا که  
خیلی دلش می‌خواست درباره مردم پیش از خودش چیزهایی  
بداند، مشتاقانه پرسید:

– خرابه‌های ولايت شما به درد بخورند؟ تا به حال چیزی آنجا  
پیدا کرده‌اید؟

مايلز خاطرش جمع شد و گفت:

– آنجا خیلی بزرگ است. یک چیزهایی آنجا پیدا کرده‌ام:  
دوست داری با هم سفری به آن خطه پکنیم تا از نزدیک آنجا را  
ببینی؟ هرچند تو زیر نظری.

الینا گفت:

– من که از خدا می‌خواهم. شما فکر می‌کنید این حرف درست  
است که چون خدایان می‌ترسیدند اهریمنان با آنها بجنگند. محل  
حکومت آنها یعنی همان سرزمینهای شرقی را آتش زدند؟  
الینا مهره شاه را از خطر دور کرد و به مايلز خیره شد تا تعجب  
را در نگاه متفسرانه‌اش ببیند.

مايلز گفت:

- من نمی‌دانستم تو این قدر به اهربیان و خدایان علاقه‌مندی.  
الینا با بی‌اعتنایی گفت:

- این موضوع چیزی نیست که زیاد درباره‌اش صحبت کنم.  
دوک راجر هم خوش نصی‌آید به سوالهایی که درباره خدایان و  
اهربیان است. پاسخ دهد. خوب. او اعتقاد دارد که ما آن قدر  
بزرگ نشده‌ایم که بتوانیم چنین مسائلی را بفهمیم. دیگران هم  
علاقه‌ای به این موضوع ندارند.  
مایلز گفت:

- فکر نمی‌کنم این حرف درست باشد. خدایان به قدری در  
زندگی ما دخالت دارند که ما نباید آنها را فراموش کنیم.  
او مهره‌ای را حرکت داد و گفت:

- کیش و مات.  
الینا برای خواب آماده می‌شد که تیمون دنبالش آمد. او دوباره  
لباسش را پوشید و دنبال تیمون رفت.  
کورام صدا زد:

- دیگه چه خبر شده؟ این وقت شب چرا دوک می‌خواهد تو را  
بینند؟

الینا که رویش را از صورت اخم‌آلود کورام برمه‌گرداند. گفت:  
- از کجا بدانم؛ شاید دلش برایم تنگ شده باشد.  
تیمون الینا را به جای آنکه به دفتر دوک گرت که نزدیک  
مجلس بود ببرد به دفتر خصوصی‌اش در آپارتمان شخصی‌اش برد.  
الینا از دیدن دوک گرت در لباس خواب گلدار تعجب کرد.

مرد بلندقد به او نگاهی انداخت و آهی کشید و گفت:  
- فکر می‌کنم بدانی سر مايلز می‌خواهد فردا با او به املاک  
اولانو بروی.

نفس الینا بند آمد. با حالتی عصبی دستهایش را پشتش چفت  
کرد و گفت:

– بیخشدید. عالی جناب، سر مايلز چنین پیشنهادی به من کردند،  
اما من نمی‌دانستم به این زودی می‌خواهند بروند.

دوک زورکی لبخندی زد و گفت:

– ناراحت نشو، من عصبانی نیستم. فقط کمی گبیج شدم.  
نمی‌دانستم شما دو نفر این قدر به هم نزدیک هستید.  
الینا جایه جا شد و گفت:

– ما بعضی وقتها با هم شترنج بازی می‌کنیم. سر میز شام هم از  
ایشان پذیرایی می‌کنم – سر، شما خودتان به من دستور دادید.  
همین طور است.

الینا سرخ شد و گفت:

– من نمی‌خواستم خودم را مجاب کنم، ایشان چیزهایی  
می‌دانند که من نمی‌دانم. سر، من می‌توانم خیلی چیزها از سر مايلز  
یاد بگیرم.

مرد به خنده، افتاد و گفت:

– پسر، سعی نکن این قدر کارت را توجیه کنی. من که لله تو  
نیستم. ناراحت هم نیستم که تو و مايلز دوستید. خیلی هم خوب  
است که با مردی بزرگتر از خودت هم صحبت شوی. اگر پدرت هم  
چنین دوستی ...

او ساکت شد و از خجالت سرخ شد و گفت:

– الان، مرا بیخش؛ حرف بیجاوی زدم.

الینا گفت:

– مشکلی بیش نیامده که شما را بیخشم.

– بسیار خوب، بهتر است بروی کمی بخوابی. مايلز می‌خواهد

صبح زود راه بیفت. به کورام می‌گوییم تو را بیدار کند. سفر شما یک هفته طول می‌کشد. امیدوارم از درسهاست عقب نیفتی و گرنه دفعه دیگر به این راحتی اجازه نمی‌دهم.

الینا تعظیم و تشکر کرد و باعجله از حضور دوک مرخص شد. به اتفاقش که برگشت کورام منتظرش بود. او که از هیجان زیاد سرپا بند نبود خبر را به گوش کورام رساند و اضافه کرد:

- آیا می‌توانی دوک را در لباس خواب و طلایی تصور کنی؟  
و پشت رختکن اتفاقش رفت.

کورام خندید و گفت:

- چنین موقعی یادم می‌آید که تو واقعاً کی هستی. گاهی حتی خودم هم یادم می‌رود که پسر نیستی.

الینا که لباس خوابش را پوشید روی تختش پرید. کورام هم شمعها را خاموش کرد.

وقتی کورام زیر پتو رفت الینا او را صدا زد و گفت:

- فکر می‌کنی کسی حدس زده که من پسر نیستم.  
مرد خمیازه‌ای کشید و گفت:

- بعید است. تو خیلی مواظب ظاهرت هستی. حالا، بگیر بخواب. یا بگذار من بخوابم. آخرش این کشیکهای صبح زود پای دیوار قصر مرا از پا می‌اندازد.

فردا صبح وقتی کورام آمد تا الینا را بیدار کند او لباسهایش را پوشیده و وسایلش را آماده کرده بود. کورام به او لقمه‌ای نان و لیوانی شیر داد و پرسید:

- دیشب اصلاً خوابت برد؟  
او خواب آلود گفت:

- فکر نمی‌کنم.

– خوب، آهسته بخور، یک نفس سر نکش، او بدون تو حرکت نمی‌کند.

حق با کورام بود، مایلز با لباس سوارکاری بیرون منتظرش بود، اینا از دیدن او در آن لباس تعجب کرد. حق هم داشت چون هیچ وقت آن مرد سالخورده را روی اسب ندیده بود، اما بعد فوراً با خودش گفت که مایلز هم همه تمرينهاي را که او گذرانده، طی کرده است و گرنه چطور می‌توانست شوالیه شود؟

اینا از اسب‌سواری تا ولایت اولانو بسیار لذت برداشت، مایلز داستانهای زیادی برای گفتن داشت و آن سفر فراغتی بود تا اینا مدتها قوانین قصر را فراموش کند. خورشید غروب می‌کرد که آنها به جاده اصلی رسیدند. برخلاف تریبوند در ولایت اولانو هیچ دژی برای دور کردن راهزنان و مهاجمان کوهستانی به چشم نمی‌خورد، خانه مایلز در دره وسیعی قرار داشت که هکتارها زمین دروشه آن را دوربرگرفته بود، در انتهای کشتزار، در آن دورdestها درختانی پشت سر هم دیده می‌شد.

مایلز جهت چشم اینا را دنبال کرد و گفت:

– آدمهای اینجا کشاورزنند، شاید به جرئت بتوانم بگویم سبیهای این ولایت بهترین سبیهای تورتالند، اینا از ناراحتی به گردن مهتاب ضربهای زده بی‌آنکه بداند به این وسیله خودش را آرام می‌کنند نه مهتاب را، و گفت: اینجا با تریبوند خیلی فرق دارد.

اتاقهایی که مایلز در اختیار او گذاشت کوچک و راحت بود، کف آنها را قالیچه‌های تمیزی انداخته بودند. آتش در بخاری می‌سوخت و پنجره‌ها کاملاً بسته بود، اینا دوباره به یاد ولایت خودش افتاد و با حسرت آه کشید.

خدمتکاران مُدَبَّ و خوشبرخورد بودند. وقتی الینا به مستخدمی که مایلز مخصوص او فرستاده بود، گفت که می‌خواهد تنها باشد، آن مرد تعظیمی کرد و گفت:

– هر طور ارباب جوان بخواهند.

الینا نمی‌دانست آن مرد فوراً به مایلز گزارش می‌دهد و او را به فکر فرو می‌برد.

روز بعد، پس از صبحانه مایلز پرسید:

– حاضری امروز برویم خرابه‌ها را ببینیم؟ مجبوریم پیاده برویم چون زمین برای اسبها خیلی ناهموار است.

الینا که مشتاق بود هرچه زودتر خرابه‌ها را ببیند، صبحانه‌اش را فرو داد و رفت لباس‌هایش را عوض کرد. کت و شلوار و پیراهن و جوراب کلفت و گرمی پوشید. بعد هم راحت‌ترین چکمه‌هایش را به پا کرد. دستکش‌هایش را هم در چیش گذاشت. هرچند از آن هوای سرد خوش نمی‌آمد.

از اتاق که خارج شد مایلز را دید که مثل خودش لباس پوشیده بود و به سر خدمتکارش نمی‌گفت:

– ما خودمان تنها می‌رویم. شما خودتان را بزحمت نیندازید.

رانولف<sup>۱</sup> سرش را تکان داد و گفت:

– ارباب، اگر پیش از تاریکی برگردید در امانید، امیدوارم مجبور نشوم پس از غروب آفتاب افراد را دنبالتان بفرستم.

شوالیه به او قول داد که پیش از تاریک شدن هوا برگردند. آنها به راه افتادند. پس از آنکه کاملاً از دژ دور شدند، الینا

پرسید:

– چرا خدمتکاران شما از خرابه‌ها خوششان نمی‌آید؟

مايلز گفت:

- آنها ادعا می‌کنند که ارواح در آنجا رفت و آمد دارند، اما من شک دارم. من سالها آنجا را بررسی کردم و هیچ روحی ندیدم.  
- چرا آنجا را این قدر بررسی کردید؟

- گزارشی درباره این محل می‌نویسم. می‌خواهم در مقاله‌ای نشان دهم چه مردمی آنجا زندگی می‌کردند، چطور زندگی می‌کردند و خانه‌هایشان را چطور می‌ساختند. مقاله‌ام را تمام کرده‌ام و خودم راضی‌ام، اما فکر نمی‌کنم کسی آن را بخواند. الینا ابراز تأسف کرد. او محقق نبود، اما برای اینکه حرف را عوض کند، پرسید:

- چرا من را اینجا آوردید؟

مايلز پاسخ داد:

- مجبور شدم.

الینا خشکش زد و پرسید:

- شما چه شدید؟

مايلز به آرامی گفت:

- مجبور شدم. هفت شب پشت سر هم یک خواب دیدم. خواب دیدم تو و من مثل حالا عین هم لباس پوشیده بودم و خرابه‌ها را کندوکاو می‌کردیم. وقتی از گرت اجازه تو را گرفتم، دیگر خواب ندیدم.

- وای.

- واقعاً هم وای.

و آنها دوباره به حرکتشان ادامه دادند. مايلز گفت:

- من یک آدم معمولی‌ام، کتابها و توشبدنی و دوستانم را دوست دارم. من همه‌چیز را در جای خودش می‌پستدم و دلم

می خواهد برای آینده ام برنامه ریزی کنم، اما وقتی پای خدایان به زندگی ام کشیده می شود من هم مثل بقیه افراد عصبی می شوم چون نمی شود پیش بینی کرد که آنها از آدم چه می خواهند.

الینا بیشه زاری دید و ایستاد، خرابه های مقابله شان نمایان شد که دیواری کوتاه آن را احاطه کرده بود. دیوارها از سنگ مرمر براقی ساخته شده بود که گویی همین دیروز آن را تراشیده بودند و دروازه ای داشت از چوب سیاه و لولای برنزی.

مايلز پرسيد:

— موافقی برویم داخل؟

و پایش را به آستانه دروازه گذاشت. الینا همان دم ایستاد و دماغش را که به خارش افتاده بود، خاراند و به اطراف نگاهی انداخت. وجود دیوار سنگی در برابر آنها نشانگر ساختمان و اتاقهای درون آن بود.

مايلز محوطه بزرگی را که دور آن هم دیواری از سنگ ساخته شده بود، نشانش داد و گفت:

— به نظر من اینجا قسمت اصلی ساختمان بوده است. در آن را می بینی؟

شوالیه تکه چوب سیاهی را که به دیوار تکیه داشت، برداشت و به در زد و گفت:

— این در دست کم شش قرن قدمت دارد.

و با اطمینان جلو رفت و ادامه داد:

— به نظر من اینجا آشپزخانه بوده است.

شوالیه جلو رفت و الینا هم او را دنبال کرد.

مايلز توضیح داد:

— آن وقت ها که جوانتر بودم از اینجا وسایل آشپزی زیادی پیدا

کردم، وقتی به خانه برگشتیم نشانت می‌دهم.

البنا پرسید:

– آن وسایل از چی ساخته شده‌اند؟

مایلز دماغش را مالید و گفت:

– مثل برنز یا مس‌اند، اما از فلزات جدید براقتند. فکر می‌کنم روکش داشته باشند. اهریمنان همه چیز را از فلز و چوب گرفته تا کاغذ و هر چیز دیگری که گذشت زمان را نشان دهد، با آن می‌پوشانند، آنها از گذشت زمان می‌ترسیدند.

البنا به او خیره شد و گفت:

– سر؟

– نه، جوان حرف بی‌معنی نمی‌زنم. من می‌توانم خط آنها را بخوانم. از نوشه‌های آنها می‌گویم که از هیچ چیز بیش از گذشت زمان نمی‌ترسیدند.

البنا با نگاهی دقیق به زمین، شروع به جستجو کرد. درخششی در لبه یکی از سنگها توجه‌اش را جلب کرد. سرنیزه‌ای بود که برق می‌زد. آن را برداشت و تعییزش کرد. نگاه دیگری به اطراف انداخت و دیوارکوب‌های کنده‌کاری شده‌ای را روی سنگهای اطرافش دید که به اندازه نیزه و شمشیر و تبر بودند.

او صدای زد:

– مايلز، فکر کنم اسلحه خانه آنها را پیدا کردم!

مرد به احساساتش غلبه کرد و گفت:

– خوب، تو یک کشف دیگر کردی.

سپس سرنیزه را امتحان کرد و ادامه داد:

– من به وسایل آشپزی علاقه‌مندم، نه اسلحه. شاید تو باز هم از این چیزها پیدا کنی. الان، تو همراه باهوشی هستی.

الینا گوشه اسلحه خانه روی زمین یک تکه سنگ بزرگ دید که برخلاف سنگهای دیوارها سیاه و براق بود و یک طرفش دسته فلزی داشت. او دسته آن را با آستین پیراهنش پاک کرد و پرسید:

- سر، چه چیزی وادار تان کرد که آن حرف را بزنید؟  
و زیرچشمی به لبه سنگ نگاه کرد.

- چند تا پسر سیزده ساله می‌توانستند به چنین جایی بیایند و بفهمند اسلحه خانه کجاست؟  
او دسته را کشید. اما سنگ تکان نخورد. دوباره رو به سر کرد و گفت:

- مايلز، به نظر تان من آدم فوق العاده‌ای هستم. اما در حقیقت این طور نیست.

الینا یک بار دیگر با دو دستش سنگ را کشید.  
مايلز گفت:

- تکان نمی‌خورد. به میترا قسم. چند بار سعی کردم آن را تکان دهم. فکر می‌کنم در اسلحه خانه باشد.  
الینا جایه جا شد. دسته را محکم گرفت و با همه نیرویش آن را کشید و گفت:

- شاید اگر کمک کنید ...

مايلز به کمک او می‌رفت که صدای غژغژ لولاهای کهنه بلند شد. لوح بزرگ تکانی خورد. الینا از جلو آن کنار رفت. راه پله‌ای که به تاریکی منتهی می‌شد در برابر شان نمودار گشت.

او خیس عرق شد. اما توانست سنگ را جایه جا کند. او می‌دانست مايلز چه حالی دارد. سپس برگشت و گفت:

- عجب، مايلز، کار سختی نبود! هر پسر دیگری هم می‌توانست این کار را بکند!

مايلز به آهستگی گفت:

– آخرین باری که خواستم آن را تکان دهم شانزده سالم بود.  
آن موقع یکی از پسرهای محلی که خدمتکارم بود همراهم آمد. او  
حالا آهنگر است. آن موقع هم آدم ضعیفی نبود. اما ما با هم  
توانستیم این را جابه جا کنیم.

– خوب، شاید آشغالی بین چرخ دنده هایش گیر کرده بوده و با  
آب باران پاک شده است.

سپس از پله ها پایین رفت و پرسید:

– شما نمی آید؟

مايلز محتاطانه گفت:

– الان، دیوانگی نکن. ما مشعل نداریم. این تونل می تواند به هر  
جایی راه داشته باشد. تو نمی توانی بدون مشعل وارد آن شوی.  
الینا سرش را بالا گرفت و به او خندید و گفت:

– آهان، پس شما فراموش کردید؟ من می توانم از خودم نور  
داشته باشم.

سپس یک دستش را بالا برد و روی کف آن تعریک کرد. وقتی  
جادوی درونش را حس کرد پشت لب بالایی اش عرق نشست.  
اتفاق دیگری هم در تونل افتاد. اما به خاطر گرمای کف دستش به  
آن توجه نکرد. وقتی چشمانش را باز کرد، دید که نور بنفسی از  
دستش ساطع می شود، او از راه پله پایین رفت و صدای زد:  
– زود باشید، بیایید.

مايلز فریاد زد:

– الان، به تو دستور می دهم برگردی اینجا.  
الینا نزدیکش بیگانه ای را حس کرد، نه یک بیگانه بلکه دو  
موجود غیرعادی نزدیک او بودند. از اولی ترسید. او سیاه بود و

شبيه روح. او آن طرف تر از نور جادويي الينا، بال بال می زد. دومي که صدای ملایم و آهنگينی داشت چنان او را به سوی خود فراخواند که الينا قادر نبود به آن توجه نکند. دماغش خاريد و چند بار عطسه کرد. به قدری صدای آهنگين روی او اثر گذاشت که دیگر صدای مايلز را نشئید. نوری که از او ساطع می شد به چيزی خورد و آن را به شعاعهای نورانی زيادي تجزيه کرد. الينا متوجه نبود که پشتش کاملاً تاریک است. دستش را دراز کرد تا گوی بلوريتی را که جلویش می دید، بردارد. گوی بلوريت دسته شمشيری بود بلند و نورانی که تیغه اش در نیام کنه ای قرار گرفته بود. او با هیجان آن را برداشت و فریاد زد:

— مايلز، حدم بزنید چی پیدا کردم!

مايلز فریاد زد:

— برگرد اینجا! الينا با شنیدن صدای مايلز سرش را برگرداند و احساس خطر کرد.

مايلز با صدای ترسناکی گفت:

— طوفان نزدیکه، حتم دارم یک طوفان معمولی نباشه! ناگهان نور جادوي الينا کاملاً ناپدید شد. تاریکی همه جا را فراگرفت. دهانش را باز کرد تا مايلز را صدا بزند، اما صدایی از گلویش خارج نشد. تلاش کرد نفس عمیقی بکشد و با جادويش تاریکی را از بین ببرد، اما نتوانست. چهار دست و پا سعی کرد از تاریکی فرار کند، اما انگار کسی او را بغل گرفته بود و به دندنهایش فشار می آورد و هوا را از ششهايش بیرون می داد. الينا به نفس نفس افتداد بود. نه می توانست حرف بزند و نه درست نفس بکشد. در مغزش نوری منفجر شد. مانند دیوانهها دست و پا می زد. هیچ راه خروجی وجود نداشت. نیرویش ضعیف و ضعیف تر

می شد، دلش می خواست بیشتر تلاش کند، اما نمی توانست، حس کرد به مرگ نزدیک شده است.

الینا برای اولین بار در زندگی اش دست از مبارزه برداشت. او همه توان و جادویش را به کار برد، بود اما اسلحه نداشت. مغزش نیز از کار افتاده بود. آه عمیقی کشید، و واقعیت را پذیرفت، زانوهاش که به لرزه افتاد مرگ را قبول کرد.

گوی بلورین دسته شمشیر بر قی زد و روشنایی آن در مغزش رسون کرد. ترس از وجودش رخت بربست. نفس عمیقی کشید، پلکهاش را به هم زد. تابش نور گوی نزدیک بود کوشش کند. دوباره صدای مایلز را شنید. صدایش با صدای رعد درآمیخت. الینا به کمک نور گوی بلورین به طرف در ورودی تونل برگشت. او تاریکی را پشت سر گذاشته بود، اما هنوز می لرزید و سعی می کرد به بیرون برسد، به محض آنکه به هوای آزاد رسید نور گوی خاموش شد.

الینا سرش را بالا گرفت. ابرهای سیاه آسمان را پوشانده بود. ته آسمان بر قی زد. مایلز بازوی او را گرفت و از ورودی تونل بیرون ش کشید. در همین موقع لوح تکانی خورد و دوباره بر پایه اش قرار گرفت. الینا سردرگم به آن خیره شد. او مرگ را پذیرفته بود، اما راستی چرا نمرده بود؟

مایلز دو گوشش فریاد کشید:

– فعلًا وقت فکر کردن نیست، بیا برویم.

آن دو راه قلعه سر مایلز را در پیش گرفتند و مایلز، الینای گیج و منگ از حوادث را با خود می کشید. شاخه های درختان با وزش باد به صورت آنها سیلی می زدند. طولی نکشید که هر دو زیر ریزش بی امان باران کاملاً خیس شدند.

درون قلعه، خدمتکاران حمام گرم و لباس خشک برایشان آماده کرده بودند. الینا با نایاوری خودش را شست و لباسهایش را پوشید. شمشیرش را برداشت و به حضور دوستش رفت.

مايلز در اتاق مخصوص صبح انتظار او را می‌کشید. الینا هرگز چنان اتفاقی با چنان پنجره‌های بلندی که مشرف به دره باشد در قلعه تریبوند ندیده بود. تریبوند هرگز در مقابل دشمنانی که از کوه سرازیر می‌شدند، هنیت نداشت. اما اینجا، در اولانو آرام مايلز می‌توانست با خیال راحت در صندلی اش بنشیند و مزرعه و روستا و حتی در روزهای آفتابی جاده اصلی را تماشا کند. اکنون هم در صندلی اش فرورفته بود و باران را که به شیشه‌ها می‌خورد تماشا می‌کرد. یک تنگ با دو لیوان بزرگ هم کنارش قرار داشت.

او یک لیوان برای الینا پر کرد و گفت:

— بیا، این شیره خرما را بخور. خیلی به دردت می‌خورد.  
الینا سعی کرد حواسش را جمع کند تا حرفهای او را بفهمد.  
مايلز به آرامی تکرار کرد:

— پسر، بخورش.

لیوان خودش را تا ته سر کشید. همچنان که او را زیر نظر داشت لیوانش را دوباره پر کرد.

الینا با دقت روی یک صندلی نشست و از پنجره به بیرون خیره شد. بالاخره لیوان را برداشت، به دهانش برد و آن را جرمه جرمه نوشید. مایع داغ به او گرما بخشید و احساس زنده بودن را در او بیدار کرد. پس از آن یکمرتبه لیوان را تا ته سر کشید.

بالاخره به حرف آمد و گفت:

— فکر می‌کردم مردم. اما حالا حدس می‌زنم که نه، هنوز زنده‌ام.  
او شمشیر را به مايلز داد و در ادامه گفت:

– بفرمایید. من آنجا این را پیدا کردم.  
 مایلز بی‌آنکه شمشیر را از نیام درآورد بادقت آن را نگاه کرد.  
 از سرتا نه آن را دست کشید و یا انگشت شتاش فلزش را  
 پاک کرد و به نور کمی که از گوی بلورین ساطع می‌شد دقیق شد و  
 پرسید:

– آن پایین چه خبر شد؟

الینا چشم در صورت او انداخت و چیزهایی برایش تعریف کرد.

مایلز پرسید:

– فکر می‌کنی این گوی جادویی باشد؟

– نمی‌دانم. جادوی من رویش اثربی نداشت. تنها وقتی کاملاً از زندگی بودنم ناامید شدم به کمک آمد.

مایلز زیر لب گفت:

– آهان، تو مرگ را پذیرفتی. و سنگ تو را نجات داد.  
 الینا از این حرف چیزی نفهمید و زیاد به آن توجهی نکرد، اما گفت:

– نمی‌خواهید آن را از غلافش بیرون بکشید؟

مایلز متذكرانه به بیرون نگاه کرد و گفت:

– طوفان فروکش کرد.

الینا با بی‌صبری در صندلی اش جا به جا شد و گفت:

– خوب، منظورتان چیست؟

مایلز شمشیر را به او داد و گفت:

– نه، من این کار را نمی‌کنم. تو خودت آن را بیرون بکش.

الینا با اعتراض گفت:

– من نمی‌توانم! آنجا خرابه‌های شمام است. این هم مال شمام است.

مايلز سرش را تکان داد و گفت:

- به حرف من توجه نکردي. من مجبور شدم که تو را اينجا بياورم. تو دري را باز کردي که من سالها سعى کرده بودم آن را باز کنم، اما شکست خورده بودم. آن پاييسن اتفاقاتي افتاد و شمشير جان تو را نجات داد. طوفان را فراموش نکن، الان، حواست را جمع کن.

الينا غصه دار دوباره گفت:

- اين، مال شماست.

مايلز آن را به سوي او گرفت و گفت:

- هيج وقت مال من نبوده، پسر، بازش کن ببینم چه شکلی است. الينا بعذور بلند شد و شمشير را گرفت و قبضه آن درست قد دستش بود - انگار برای او درست کرده بودند. او چشمهايش را بست و آن را از تيامش بپرون کشيد.

هيج اتفاقی نيفتاد. دستپاچه به مايلز نگاه کرد و دید دوستش به او می خندde.

الينا گفت:

- من چقدر احمقم. پس از اتفاق امروز صبح دلم شور می زده. او شمشير را بلند کرده شمشيري بود دولبه - نازکتر از يك غذاره، جنس فلزش سبک و براق بود. او به آرامي شستاش را به لباش کشيد. دستش برييد. بالذت خندید و چند بار ديگر آن کار را تکرار کرد. حس عجبي به او دست داد.

مايلز پرسيد:

- اسم اين خوشگله را چي می گذاري؟

الينا نپرسيد چرا مايلز شمشير را مؤثر صدا می زند، اما پاسخ داد:

- دیدن واكنش چيزی که از ... از ...

شواليه ادامه داد:

– از خرابه‌ها محافظت می‌کند؟

– فکر می‌کنم همان باشد. به هر حال او طوفان و همه آن اتفاقات را سبب شد. چطور است اسمش را «آذرخش»<sup>۱</sup> بگذاریم؟

مايلز نوشيدنی‌اش را به سلامتی او سركشید و گفت:

– به سلامتی الن و آذرخش. ممکنه هیچ وقت شمشیری بهتر از آن به دست نیاوری.

الینا هم نوشیدنی خودش را سركشید و همچنان که شمشیر را داخل نیامش می‌کرد با لکت گفت:

– واقعاً این طور فکر می‌کنی، مايلز؟

شوالیه بی‌آنکه فریب صدای آرام او را بخورد، پرسید:

– تو فکر نمی‌کنی؟

الینا پاسخ داد:

– من، دلم می‌خواهد هیچ کس دیگر از ماجرا خبردار نشود. ممکنه، ممکنه به همه فقط بگوییم که من آذرخش را از اسلحه خانه شما برداشت.

مايلز پرسید:

– به جاناتان می‌گویی، نه؟

– البته، اما ... نمی‌خواهم کس دیگری خبردار شود. البته اگر برای شما اشکالی ندارد.

– البته، جوان. هر طور که تو مايل باشی.

مايلز دوباره لیوانش را پر کرد. اما نفهمید الن از چه چیزی، یا از چه کسی می‌ترسد.



الینا خودش خیلی هیجان‌زده بود. انتظار هم داشت همه از آذربخش استقبال کنند - و اگر دیگران از دیدن آن به وجود نمی‌آمدند ناراحت می‌شد. با این حال همه او را تحسین کردند؛ حتی دوک گرت و کاپیتان اسکالا.

وقتی کاپیتان برای اولین بار آن را به دست گرفت زیرلب گفت:

- اینکه وزنی ندارد.

اما وقتی به لب آن دست کشید قیافه‌اش عوض شد و با تعجب گفت:

- اما کارش درسته.

الینا هم خوشحال شد. همه حرف او را باور کردند که سر مايلز آذربخش را به الن هدیه داده است.

الینا فقط حقیقت را به جاناتان گفت.

شاهزاده، شیفته شهامت او شد و سوالهای زیادی از او کرد. او حتی سعی کرد به وسیله جادو، گوی بلورین آن را روشن کند، اما نتوانست و وقتی سرش درد گرفت تسليم شد.

الینا حقیقت را به کورام نیز گفت. او خودش را مدیون رفیق پیرش می‌دانست. کورام حرفی نزد، اما هرگز به آذربخش هم دست نزد.

وقتی جورج خواست شمشیر جدید او را ببینند الینا آن را مشتاقانه به او داد، اما در کمال تعجب دید که جورج زوزه‌کشان آن را انداخت و به الینا اشاره کرد که برش دارد. او گفت:

- این شمشیر پر از جادوست. جادویی که تا به حال ندیده بودم. تو می‌گویی در اسلحه‌خانه سر مايلز آویزان بود؟

الینا خواست دروغ دیگری سر هم کند، اما پشیمان شد و داستان واقعی را برای او هم تعریف کرد. جورج از شنیدن آن با تعجب سرش را نکان داد و پرسید:

- تو، چه چیزی را قبول کردی، هان؟

الینا با درشتی گفت:

- کار دیگری نمی‌توانستم بکنم. نزدیک بود بحیرم، چه می‌خواستم و چه نمی‌خواستم. اما وقتی دست از میارزه برداشت...  
جورج گفت:

- بگو وقتی آن را قبول کردی.

- جورج، ممکنه این کلمه را تکرار نکنی؟  
به هر حال آن موقع بود که گوی بلورین روشن شد و از آن به بعد هم نتوانستم دوباره آن را روشن کنم.  
- خوب، خوشحالم که فرار کردی و خوشحالنم که صاحب آن شدی.

جورج با دست به آن اشاره‌ای کرد و ادامه داد:  
یک شمشیر جادویی خوش دست! چه بتوانی جادویش را به کار بیندازی چه نتوانی!

هیچ کس دیگر جز جورج متوجه ارزش واقعی آذربخش نشد.  
پس از برگشتش از اولانو وقتی برای اولین بار به کلاس جادوگری دوک راجر وارد شد، دوک به او لبخندی زد و گفت:  
- الان جوان، شنیدم بتازگی شمشیردار شدی، ممکنه ببینم؟  
الینا این پا و آن پا کرد، او دلش نمی‌خواست شمشیرش را به دست دوک راجر بدهد؛ هرچند نمی‌دانست چرا چنان احساسی نسبت به او دارد. سپس با اکراه نیام را از کمریندش باز کرد. او متوجه بود که جاناتان او را زیر نظر دارد و از کارش سر در نمی‌آورد.

الينا گفت:

- اين شمشير در اسلحه خانه سر مايلز بود. فكر نمی کنم ...  
راجر دستش را دراز کرد و گفت:

- بده، ببینم. من در ساخت شمشير زياد مطالعه کرده‌ام.  
الينا با اکراه آن را به دست او داد. اما در آن لحظه به قدری از او  
منتفر شد که تا آن موقع از هیچ کس منتفر نشده بود.  
راجر لرزید. چشمهايش گشاد شد. رنگ بندهای انگشتانش که  
آذربخش را گرفته بود و رنگ صورتش پرید. ناگهان دورش را  
هاله‌ای سیاه و سپس آبی فرا گرفت.

الينا بی اختیار جلو رفت تا شمشير را از دستش بگیرد. وقتی  
دوک به آرامی آن را روی میز گذاشت نور آبی با همان سرعتی که  
ظاهر شده بود، ناپدید گشت.

راجر به او نگاهی کرد و پرسید:

- چطوری آن را به دست آوردی؟ حرف بزن! چطوری؟  
الينا قرمز شد و به شکل خطرناکی چانه‌اش را جلو داد. اما سعی  
کرد خودش را کنترل کند. سپس پاسخ داد:

- از اسلحه خانه سر مايلز برداشتمن. من هفته پيش به ولايت او  
رفتم و او آن را به من داد.

- او ... اين را به تو داد. به همین سادگی!

- سر: اين در اسلحه خانه سر مايلز بود. هیچ کس هم از آن  
استفاده نمی کرد. او می دانست من از خودم شمشيري ندارم.  
او دستش را دراز کرد و آذربخش را برداشت و گفت:

- با اجازه شما، عالي جناب.

سپس آن را به کمر بندش بست و سعی کرد خشم خودش را  
کنترل کند.

– آهان، تو مطمئنی که بعضی جزئیات کم اهمیت را از من مخفی نمی کنی؟ یا چیزهایی هست که مرا ناراحت می کند؟ صدای راجر با حالتی شبیه خشم، بسیار حوصلگی یا ترس می لرزید، اما الینا از احساس او مطمئن نبود. دوک فهمید که پسرهای کلاس متوجه شدند که او با زور می خواهد از موضوع سر در بیاورد.

پس گفت:

– الان، مرا بیخش که زیاد سؤال کردم. می دانستی، این شمشیر جادویی است؟

الینا سرش را بالا گرفت. در صورتش بی گناهی و معصومیت تعبیان بود. جاناناتان آن نگاه را می شاخت. هر وقت الن می خواست وحشتناک ترین دروغهایش را بگوید، چنان حالتی به خود می گرفت. برای جان آشکار شد که پسرعمویش راجر چیزی از آذربخش فهمید که لبخند از لیانش رخت بربست و الان هم نخواست حقیقت را به او بگوید. شاهزاده، برای دوست مو قرمزش موجی فرستاد که اگر بیهوده حرف بزقی دروغت را تشخیص می دهد.

نیازی نبود جاناناتان ناراحت شود، زیرا الینا گفت:

– عالی جناب، مطمئنید این شمشیر جادوییه؟ من فقط از اندازه آن خوش آمد. چون از همه شمشیرها سبکتر است.

دوک به آرامی حرف او را قطع کرد و گفت:

– الان، در شمشیرت جادو وجود دارد.

الینا لبخند رضایت بخشش را مخفی کرد. راجر حرف او را باور کرد و ادامه داد:

– یک جادوی قدیمی، شاید قدیمی تر از هرچه فکرش را بکنی.

به این دلیل تو متوجه نشدم که آن یک شمشیر معمولی نیست. می‌توانی گویی بلورینش را روشن کنی؟ نه، لطفاً این طوری به من نگاه نکن انگار که یاوه‌گویی می‌کنم. سعی کن آن را روشن کنی. الینا تظاهر کرد که سعی می‌کند آن را روشن کند. او از قدرتش استفاده کرد تا روی صورتش عرق پنشید و محیط اطرافش بنفسش شود. اگر دوک راجر گفته بود تا تریبوند پیاده برود و برگردد بهتر بود تا گویی بلورین را روشن کند! اما به هر صورت او قبل‌آ هم نتوانسته بود آن را روشن کند این بار هم از دستش کاری برنیامد. بالاخره راجر با ناامیدی گفت:

- بسیار خوب، کافیست. تو فقط خودت را خسته می‌کنی. جادویی که می‌توانسته قدرت را در گویی بلورین - و شمشیر - آزاد کند برای همیشه از دست رفته است. آیا سر مايلز می‌داند که این شمشیر چند سال پیش ساخته شده؟ یا اینکه طبیعتاً جادویی است؟

الینا پاسخ داد:

- نمی‌دانم. فکر کنم سر بداند. او آن را در خرابه‌های نزدیک ولایتش پیدا کرد. او می‌گفت خرابه‌ها به دوران اهریمنان می‌رسد. سر، حالا می‌توانم بنشینم؟ راجر ایستاد. چوبیدستی جواهرنشانش را بین انگشتانش چرخاند و گفت:

- البته. در سمان عقب افتاد. الن، مواطن آن شمشیر باش. چون هم خیلی قدیمی و هم خیلی بالارزش است. من مطمئنم با علمی که سر مايلز دارد از ارزش آن آگاه بوده و آن را به تو داده است. این شمشیر از طرف مردی گرامی به تو اهدای شده است. او لحظه‌ای حواسش پرت شد. سپس رو به شاگردان کلاس گفت:

– امروز می خواهیم درباره توهم صحبت کنیم. پیش از تمرین، بازیگران را انتخاب کنید. اول باید چگونگی به نظر رسیدن اجسام را آن طور که نیستند یاد بگیرید.

الیا روی صندلی اش نشست و دوک کتنی را که به حالت معمول برگشته بود، تماشا کرد. او آرام شد، کلاس هم آرام گرفت و پسرها با لذت بسیار به حرفهای او گوش سپردنده.

اما الیا گوشش به او نبود. او با گوی بلورین دسته آذرخشش بازی می کرد و به اتفاقی که افتاده بود فکر می کرد. دوک در شمشیر او چیز قدر تمدنی احساس کرد، بود. وانگهی او از جادوی آذرخش می ترسید این موضوع چیزی بود که باید فراموش می شد. مسئله مهمتر اینکه الیا بی برد نه تنها از دوک کتنی خوش نمی آمد که از او متفاوت هم هست. او به قدری از دوک بدش می آمد که چنان نفرتی را پیش تر در خود سراغ نداشت. دلیل آن را هم نمی دانست.

## ◆

یک شب برفی پس از آنکه الیا با کورام شمشیر بازی کرد و سوار بر مهتاب به تمرین اسب سواری پرداخت، خواست از زمین بیرون برود که به استفان بربخورد.

استفان دستپاچه از اینکه داخل قصر آمده بود، به او گفت:  
– ارباب الن، تو اینجا بی؟ جورج این را فرستاده تا به تو بدهم.  
سپس یک لوله کاغذ را در دست الیا گذاشت و پسرعت نزد ابهای نازنینش برگشت.

ورقة کاغذی با دستخط جورج دور پاکت مهر و موم شده ای پیچیده بود. الیا پسرعت به اناقش رفت و در را پشت خودش قفل

کرد. روی تختش نشست و یادداشت جورج را به این شرح خواند:

به نظر من رسید برادرت تصمیم گرفته از طریق من برایت نامه بفرستد.  
این اولین نامه اوست.

### جورج

تا پیش از آنکه دوک گرت تصمیم بگیرد نامه‌های غلامان را  
اول خودش بررسی کند دو قلوها برای هم یادداشت‌های کوتاهی  
من فرستادند. پس از آنکه جورج فهمید الن دختر است پیشنهاد  
کرد که خودش نامه‌های آنها را برایشان رد و بدل کند. پس از سه  
سال این اولین بار بود که آنها درست می‌توانستند با هم ارتباط  
داشته باشند. البنا مهر نامه را با انگلستان لرزانش باز کرد تا آن را  
بخواند:

الن عزیزم:

من در معبد میترا زندگی می‌کنم. در اینجا دست‌کم مجبور نیستم دانماً  
خنده دختران را تحمل کنم. ما اینجا مجبور شدیم موها یعنان را بتراشیم،  
اما حتماً تا وقتی بخواهم اینجا را ترک کنم موها یعنان بلند می‌شود. ما  
رداهای قهوه‌ای می‌بوشیم. کارآموزان هم رداهای نارنجی می‌بوشند.  
وقتی فهمیدم دوست مورد اعتمادی داری که به وسیله او می‌توانیم  
برای هم نامه بفرستیم خیلی خوشحال شدم البته اگر تو وقت داشته باشی  
جواب نامه‌های مرا بدھی. چون فکر می‌کنم سرت خیلی شلوغ باشد. حال  
کورام چطور است؟ آیا او از نگهبانی قصر راضی است؟ ماده هر شش  
ماه سری به من می‌زند. ما طوری رفتار می‌کنیم که کسی متوجه‌مان  
نشود. او می‌گوید پدر روی مقاله‌ای درباره پیدا کردن اسناد ریلکال<sup>۱</sup>

کار می‌کند که شاید تا ده سال دیگر آماده شود، برایش آرزوی موفقیت می‌کنم.

امیدوارم اشتباه‌ها به این مرد، منظورم چورج است، اعتماد نکرده، پاشم چون مسئله خیلی مهمی را می‌خواهم برایت بگویم. اینجا یک تعجب‌زاده جادوگر درباره من تحقیق کرده، است. فکر کنم فهمیده، باشی چه کسی را می‌گوییم. منظورم همان است که درباره آذربخت کنجه‌کاوی می‌کرد، مواظب او باش! معروف است که گاهی جلو پیشرفت ساحران جوان را که می‌خواهند به پای او برسند می‌گیرد. این هم خودش یک نوع تمجید است، حتی‌او را آن قدر نگران کرده‌ای که به فکر برادر دوقلویت افتاده است. البته فکر کنم وقتی درباره من تحقیق کرده، خیالش راحت شده، چون اینجا من رفتاب احتمانه‌ای از خودم نشان می‌دهم. اگر تو هم بتوانی همه جایگویی که برادر دوقلویت آدم باهوشی نیست خیلی خوب می‌شود. به آنها بگو وقتی به دنیا آمدم ضربه مغزی شدم، استادان اینجا هم همین اعتقاد را دارند. من خیلی بیش از آنچه آنها فکر می‌کنند، می‌دانم، اما از خودم چیزی نشان نمی‌دهم و تعریف‌نها ایم را شباکه همه خواهند انجام می‌دهم.

از این به بعد از من تعریف نکن. دوست تو اسراری دارد و معروف است که آدم خطوناکی است. اینجا استادها می‌گویند که او بهترین ساحر سرزمینهای شرقی است. شایعه‌ای هم اینجا پخش شده که بهتر است تو از آن خبر داشته باشی. وقتی شیعه تپ عرق را تمام شد تو چیزهایی برایم نوشته و ما از آن خبردار شدیم. چقدر دلم می‌خواست آن وضعیت را ببینم! آن تپ، یک تپ جادویی بود و ضعف پرشکان هم در برابر آن کاری جادویی بود که خیلی به ندرت پیش می‌آید. البته همه اسم جادوگران زنده را که قدرت داشتند بر چنین چیزی فائق آیند می‌گفتند. تنها نام سه نفر بیشتر بر سر زبانها بود، که دوست

خوش اخلاقت هم یکی از آنها بود. درست است که او آن زمان در کار تاک بود، اما آیا یک ساحر آن قدر قدرت ندارد که یک شهر را از فرنگها فاصله با شیوه یک بیماری از پا بیندازد؟ چه کسی مانع او از ناج و تخت می شود؟

من که دلم نمی خواهد جای شاهزاده‌ای باشم که تنها وارث پادشاهی است.

خوب، این فقط نظر من است. چند سال به من فرصت بده تا مطمئن شوم. تا آن موقع با او ملايم باش و بگذار فکر کند که دوستش داري. اگر او نايدید یا کشته شود دوستدارانش ناراحت می شوند.

به تازگی خیلی سعی کرده‌ام تو را در آتش ببینم اما به وسیله تبروهای جدیدی محافظت می شوی چون فکر نمی کنم خودت مقاومت کنی. از این به بعد بیشتر متظر خبری از تو هستم. مواظب خودت و مراقب نجیب‌زاده‌ای که درباره‌اش برایت نوشتم باش.

موفق باشی

برادر عزیزت نام

الینا سه بار نامه را خواند سپس آن را در آتش انداخت تا سوخت و از خود چیزی بیش از کمی خاکستر بر جای نگذاشت. تام به بعضی از سوء‌ظن‌های او پاسخ داده بود. الینا دلش می خواست درباره بعضی از احساساتش نسبت به دوک راجر با کسی حرف بزند، اما جاناتان و پسرهای دیگر او را می پرستیدند. الینا هم موضوع قابل توجهی نداشت که با هایلز در میان بگذارد، او آهنی کشید و کنده‌ای درخت در آتش انداخت. شاید می توانست رازش را با جورج در میان بگذارد چون موضوع برایش خیلی بغرنج شده بود.

چه فکر احمقانه‌ای که تام اعتقاد داشت او به وسیله نیروهای مرموز محافظت می‌شود و عن قریب خدایان از او مراقبت می‌کنند یا خانم کوپر می‌گفت که خدایان به کارهای او علاقه‌مندند. کورام هم اعتقاد داشت که خدایان او را از سؤالهای زیاد دوک راجر محافظت کردند. اما این نظر آنها بود، نه البا. البا به اندازه کافی خودش گرفتاری داشت.



زمستان به آرامی گذشت. البا با جذیت درس خواند و ساعتهاي اضافي اش را کار کرد تا از پسرها عقب نماند. هر هفته کلاس جادوگري را با دوک راجر می‌گذراند و دوک هم بادقت پیشرفت شاگردانش را زیر نظر داشت. البا بزودی دریافت که دوک راجر علم نظری را درباره افسون خوب می‌داند و پیش از آنکه بگذارد شاگردانش سحری را تمرین کنند چند هفته روی نظریاتی که درباره آن سحر وجود داشت حرف می‌زنند. همین امر باعث می‌شد کلاس به کندي پيش برود. بسياري از چادوهای را که راجر می‌خواست به آنها ياد می‌دهد همانهایی بود که البا پیشتر از ماد آموخته بود و با توجه به نامهای که تام برایش نوشته بود، البا نشان نداد که برخی از آن افسونها را بخوبی می‌داند. در عوض هر درسی را که راجر به آنها می‌داد، می‌خواند و با کتابهای جادوگری خودش را سرگرم می‌کرد، او فهمید شبها هم جاناتان به کتابخانه دورافتاده قصر می‌رود و چادوهای پیشرفته‌تری را که راجر از آنها منعشان کرده بود، تمرین می‌کرد. اما البا نه به جاناتان حرفی زد و نه به راجر. در هر صورت کارهای جاناتان به خودش مربوط می‌شد. همان طور که او هم هرگز به کسی نگفت در خفا با شمشیر کورام تمرین می‌کند.

یکی از روزهای آزادی اش که با خیال راحت در اتاق جورج نشسته بود، تلاش کرد تا جادوی دیوار قدرت را که در یکی از کتابهای جورج خوانده بود، کار کند. لحظه‌ای که دید دیوار شعله‌ور از آتش ارغوانی از او بالا می‌رود، فریاد زد:

— کافیه. کافیه!

سپس جادو را قطع کرد و با بیزاری از جورج پرسید:

— چرا این جوری شد؟

جورج دستهای او را در دستهای بزرگش گرفت و گفت:

— خیلی خوب کار می‌کنی. تو حتماً شوالیه بزرگی می‌شوی و بانوان را نجات می‌دهی و اژدها را اسیر می‌کنی. اما حواست باشد همه هیولاها که سر راهت قرار می‌گیرند شبیه اژدها نیستند. همیشه حرف برادرت تمام را به خاطر داشته باش که درباره پسرعموی خوش‌اخلاق جان چه گفت:

الینا به چشمها! او چشم دوخت و پرسید:

— تو فکر می‌کنی خطری از جانب دوک راجر وجود داشته باشد؟

جورج شانه‌هایش را بالا انداخت و دستهای او را رها کرد و در حالی که چشمان میشناش برق می‌زد، پاسخ داد:

— من یک بچه شهری بی‌سواد بیچاره‌ام. من فقط می‌دانم اگر کسی یک اسلحه — هر اسلحه‌ای که باشد — به من بدهد و من بتوانم از آن استفاده کنم، این کار را می‌کنم. الینا، خوب فکر کن. با توجه به اینکه، در خانواده سلطنتی پس از جاناناتان هیچ بچه دیگری نیست راه رسیدن به تخت پادشاهی چه می‌تواند باشد؟

الینا اسم افراد را می‌گفت و با انگشتانش تعداد آنها را می‌شمرد:

— شاه، ملکه، جاناناتان، و ... و دوک راجر.

او انگشتانش را با عصبانیت گاز گرفت و گفت:  
 - تو و تام خیلی بجهاید. اگر دوک راجر بخواهد با این همه  
 قدرتش با این فضاحت پادشاهی را به دست آورد پس چرا وارد  
 عمل نمی شود؟

جورج پاسخ داد:  
 - چون فعلًا افراد قدرتمندی طرفدار پادشاه هستند. او  
 نمی خواهد که دوک گرفت یا لرد پراوست با او دشمن شوند.  
 دوست متین تو سر مايلز هم که خیلی هرآقب است. دوستان خود  
 جاناتان را ببین: گری که حتی از پدرش قوی‌تر است: الکس که  
 همتایی در شمشیرزنی ندارد؛ تو که قدرتی جادویی داری و  
 برادرت در شهر خدایان. به این دلیل دوست خوش‌اخلاقت عجله  
 نمی‌کند و منتظر می‌ماند.

جورج سیبی را به هوا انداخت و نیزه‌ای به سوی آن پرتاب کرد.  
 سپس آن را از تیغه نیزه بیرون آورد و به آرامی گاز زد و  
 گفت:

- او می‌فهمد چه کسی جاناتان را از مرگ نجات داد. او برای  
 خودش دوستانی پیدا می‌کند و نظر آنها را به سوی خود جلب  
 می‌کند. رعایای شاه را طرفدار خودش می‌کند. خودش را از دست  
 کسانی که هرگز نزدش نمی‌آیند خلاص می‌کند. سپس ضربه  
 می‌زند.

جورج خنجر را به او نشان داد و گفت:  
 - جوان، افسونهایت را خوب یاد بگیر. پیش از مرگ به آنها  
 نیاز پیدا می‌کنی. مگر اینکه من اشتباه کرده باشم. دوک کتنی تو را  
 پیش از آنچه که تو او را دوست داری، دوست ندارد.

وقتی الینا دور از چشم دیگران مشغول شمشیربازی همراه با افسون بود، جاناتان به دیدن مردم شهر می‌رفت. در طول آن زمستان او و الینا هر وقت توانستند به کبوتر رقصان رفتند. در آنجا جان را جانی صدا می‌زدند و فکر می‌کردند پسر بازرگان ثروتمندی از دوستان جورج باشد. در کبوتر رقصان وقتی جان حرف می‌زد مردم به احترام او سکوت نمی‌کردند. آنها به او می‌گفتند که بچه است و چیزی نمی‌داند و بهتر است ساكت باشد و به نصایح بزرگتر از خودش گوش کند.

جاناتان هم ساكت می‌شد و حرفاهای آنها را گوش می‌کرد. او با خطروناک‌ترین دزدها و قاتلین سرزمینهای شرقی دوست شد. او یاد گرفت جیب بزند و براحتی تاس بیندازد. او با دختران گل‌فروش خوش‌وبش می‌کرد و به تماشای دزدان می‌نشست که آخر شب غنایم‌شان را تقسیم می‌کردند. از وقتی از قصر پا بیرون گذاشت دریچه دیدش نسبت به زندگی تغییر کرد و مشتاق یادگیری شد. وقتی او در قهوه‌خانه کبوتر رقصان می‌نشست و لیوان نوشیدنی‌اش را جرمه جرمه سرمی‌کشید و گاهی تاس می‌انداخت، هیچ کس حدس نمی‌زد که او وارث تاج و تخت باشد.

گری هم اغلب با او می‌رفت و بالاخره رانول هم به جورج و دوستانش معرفی شد. جاناتان پیشنهاد کرد الکس هم با آنها برود، اما در آن زمستان دوک راجر خواسته بود تا وقتی او به درجه شوالیه‌گی نایبل می‌شد خدمتگزار او باشد. الینا نمی‌خواست اعتراض کند که دوستان نزدیک راجر نباید با جورج آشنا شوند؛ و خوشبختانه الکس آنقدر کار داشت که نتوانست وقت زیادی را با دوستانش بگذراند.

زمستان تمام شد. بهار فرار رسید. خدمتگزاران مرتب با هم مبارزه می‌کردند. طبق رسوم سلطنت اگر وسط زمستان وارث تاج و تخت هفده سالگی اش تمام می‌شد و وارد هجده سالگی می‌شد. مجبور بود امتحان یده‌های پس از آن برای خودش خدمتگزاری انتخاب کند. گری، رانول و الکس هم به هجده سالگی رسیده بودند و باید امتحان شوالیه گری می‌دادند. آنها هم خدمتگزاران و غلامان بزرگتر را زیر نظر گرفته بودند تا بهترینشان را برای خود انتخاب کنند.

رقابت برای خدمتگزاری یکی از این چهار نفر بسیار شدید بود. چنان‌تان که وارث تاج و تخت بود، سه نفر دیگر هم از نجای تورتال بودند. همه رانول رشید و تا اندازه‌ای خجالتی را دوست داشتند. در حالی که شوخ‌طبعی و ذیان تند گری برایش دشمنانی درست کرده بود، اما او هم مورد احترام الکس خدمتگزار دوک را جر بود و بعضی از صفات مردم‌پسندی دوک روی او هم تأثیر گذاشته بود. خدمتگزاران و غلامانی که وسط زمستان به درجه خدمتگزاری می‌رسیدند بی‌وقفه کار می‌کردند – مخصوصاً وقتی یکی از این افراد در دیدرس قرار می‌گرفتند.

با وجودی که الیا هم در آن زمستان به درجه خدمتگزاری نایل می‌آمد خودش را هم‌ردیف دیگران نمی‌دانست و به آن نیز اعتراف می‌کرد. وقتی پسرهای دیگر دلیل آن را از او پرسیدند، او توضیح داد:

– واضح است، به من نگاه کنید. من از همه پسرهای قصر کوتاه‌تر و لاگرترم. نمی‌توانم کشتن بگیرم و شمشیرباز خوبی هم نیستم. هیچ کس خدمتگزار ضعیفی مثل من را نمی‌خواهد. داکلاس در جوابش گفت:

- اما تو در اسب سواری از همه سری، مخصوصاً از وقتی مهتاب را گرفتی. در تیراندازی و حرکتهای روی اسب و مشت زنی و اسلحه به دست گرفتن هم که بی نظیری، همه استادان پشت سرت می گویند که شاگرد خوبی هستی. تو می گویی حتی جاناتان هم تو را انتخاب نمی کند؟

البنا صورتش را در هم کشید. آرزوی او بود که خدمتگزار جاناتان باشد. اما گفت:

- بیش از همه جاناتان که وارث تاج و تخت است بهترین خدمتگزار را نیاز دارد. من در شمشیرزنی ضعیفم و خیلی هم کوچکم. به نظر من جفری مرون از همه بهتر است. حتماً شاهزاده او را انتخاب می کند.

او می دانست که دوستانش حرفهای او را قبول ندارند. اما اهمیت نمی داد. واقعیت این بود که او برای خدمتگزاری ارزشی قائل نبود. او می دانست دختر است و دختر دروغگویی هم است که هر لحظه امکان دارد رازش آشکار شود. در ضمن این موضوع را باید می پذیرفت که در کشتن گیری همیشه کتف می خورد و یک شمشیر باز متوسط بود. جاناتان یا جفری را انتخاب می کرد یا داگلاس را و همه چیز تمام می شد.



در ماه آوریل<sup>۱</sup> همه چیز عوض شد. لرد مارتین اهل مرون - پدر سختگیر جفری - به شمال آمد تا هم پرسش را ببیند و هم از دربار تعدادی سرباز برای کار در املاکش درخواست کند. املاک مرون که آن را اغلب به عنوان صحرای بزرگ جنوبی می شناختند،

۱. April. اول ماه آوریل برابر با «وازدهم فروردین» - م.

شنزاری بود که از تپه‌های ساحلی<sup>۱</sup> شروع می‌شد و تا قلل تایران<sup>۲</sup> ادامه می‌یافت.

این منطقه بکر سرزمین بژیرها بود. بژیرها قبایلی بودند که نه از شاه اطاعت می‌کردند و نه از لرد مارتین که فرماندار بود. فردای روزی که لرد مارتین به قصر آمد چندین ساعت با پادشاه و دوک گرفت مذاکره کرد.

پادشاه تصمیم گرفت از این فرصت استفاده کند و جاناتان را همراه پسرهای دیگر که بزودی به منصب شوالیه‌گری می‌رسیدند به جنوب بفرستد تا از نزدیک با بژیرها آشنا شوند. این فرصت خوبی بود تا هریک از آنها بتوانند برای یک بار هم که شده در زندگی شان با بژیرها بجنگند. خدمتگزاران تحت حمایت سر مايلز و لرد مارتین و تعداد دیگری سرباز به سوی جنوب می‌رفتند. غلامان هم بعداً در تابستان به املاک ناکسون در شرق سفر می‌کردند. پس از اتخاذ چنین تصمیمی ناهار صرف شد و دوک گرفت همراه لرد مارتین به زمین مسابقه رفت. روزگاری لرد مارتین در شمشیرزنی معروف بود و شب پیش هم با دوک گرفت مبارزة دوستانهای برگزار کرده بود. اکنون هر دو مرد کنار زمین روی سکو نشستند تا مبارزة غلامان بزرگتر و خدمتگزاران جوانتر را تماشا کنند.

دوک گرفت گفت:

— کاپیتان اسکالا، ما می‌خواهیم ببینیم بچه‌ها چه کار می‌کنند.

اسکالا با بیرحیم به دور زمین نگاهی انداخت و صدا زد:

— هرون.

جفری با احترام تعظیمی کرد و لباس شمشیرزنی اش را پوشید.

کاپیتان اسکالا با نیشخند علامت داد و گفت:  
- تربیوند، از پارسال تا حالا مبارزه نکردای. بیا ببینم هنوز هم زمین می خوری یا نه.

الینا با شنیدن اسمش از وحشت داغ شد و سپس بخ کرد. یکی به زور لباس تمرینش را به دستش داد. او بی اراده آن را پوشید. حق با اسکالا بود. از یکسال پیش که با ساکرل رو به رو شده بود دیگر با کسی مبارزه نکرده بود و اکنون اسکالا به او اجازه این کار را می داد. در تمرینهاشان آنها حرکات شبیه به هم را مدام یا با خودشان تکرار می کردند یا با یکی دیگر از اعضا تیم رو در رو تمرین می کردند؛ تمرینی که در آن یک نفر حرکت خاصی را انجام می داد و طرف مقابل دفاع می کرد.

تمام وقت تمرین بعداز ظهر، یک نوع حرکت بین دو نفر تکرار می شد و این امر باعث شده بود که هیچ یک برای مسابقه آمادگی نداشته باشد. به علاوه او در تمرینهای روزانه و شبانه اش نیز تنها بود و حرفی نداشت. حالا نفس عمیقی کشید. احساس کرد می خواهد غش کند.

یک بار دیگر قرار بود جلو دوک گرفت و کاپیتان اسکالا مبارزه کند. کورام پسرها را از محل مبارزه دور کرد. الینا کلاهش را سرش گذاشت و شمشیر را از داگلاس گرفت، اما با کمال تعجب دید که آن شمشیر، شمشیری نیست که با دست خودش ساخته بود. آن شمشیر آذرخش بود.

الینا با این فکر که آذرخش هم نمی تواند به او کمک کند به سوی محل شروع مسابقه رفت و به حرفیش جفری تعظیم کرد. او شمشیرش را بیرون کشید و در حالت دفاع ایستاد. اسکالا دستور شروع داد.

جفری برای حمله خیز برداشت. الینا محکم ایستاد تا جلو ضربه‌های شمشیر را بگیرد. با دیدن هلال ماه، آذرخش را به شکل نیمدایره‌ای چرخاند و به پهلوی جفری زد. پسر بزرگتر فوراً جلو او را گرفت و عقب‌نشینی کرد. وقتی برای دومین بار الینا چشمش به هلال ماه افتاد آذرخش را از جهت دیگر عقب برداشت. جفری را به جای حمله وادرار به دفاع کند. او به یاد حرف کورام افتاده بود که همیشه می‌گفت حمله بهتر از دفاع است. آخر شبها که آنها درباره شمشیرزنی با هم صحبت می‌کردند کورام می‌گفت با دفاع نمی‌شود پیروز شد. تو یا باید حریفت را از سر باز کنی، یا از پا بیندازی، و فقط با حمله است که می‌توانی او را از پا بیندازی.

او بی‌وقفه و بی‌آنکه فکر کند دستش را به فرم صحیحی که با شمشیر سنگینش یاد گرفته بود، حرکت می‌داد و به جانب حریف شمشیر می‌کرد. جفری خواست حمله کند یا جلو او را بگیرد، اما الینا فهمید و با حرکات مناسب جلو او را گرفت. عرق از سر و صورت الینا جاری شده بود و به چشمانش می‌ریخت. خواست عرق را از خودش دور کند که تعادلش را از دست داد. جفری خواست از این لحظه کوتاه استفاده کرده و کار را تمام کند، اما الینا آذرخش را همچون موجود زنده‌ای، ماهرانه به دور شمشیر جفری چرخاند. شمشیر از دست جفری افتاد و دیگر نتوانست آن را بردارد. الینا با حرکت مشابهی که جفری را خلع سلاح کرده بود دوباره یا نوک شمشیرش به پارچه‌ای زد که برجستگی بینی جفری را پوشاند بود.

جفری عقب کشید و زانو زد و گفت:

- من تسلیم.

سپس به الینا نگاه کرد و نیشخندی زد و گفت:

- الان، خوب مبارزه کردی. خیلی خوب!  
البنا نفس زنان انگار که ششهاش آتش گرفته باشد به او خیره  
شد. سپس صدای تشویق دوستانش را شنید. در واقع همه غلامان  
و خدمتگزاران بودند که خوشحالی می‌کردند.  
دوک گرت آهسته به کاپیتان اسکالا گفت:

- خیلی خوب، آرم. شمشیرزن بی نظیری از کار درآورده.  
اسکالا به غلامی که دنبال گرهای لباس مبارزه‌اش می‌گشت تا  
آن را درآورد خیره شد و گفت:  
- عالی جناب، این کار من نبود. این پسر تریبوند است و همه  
زحمتها را خودش کشیده است.



آن شب جاناتان به دیدن دایی اش رفت و مؤدبانه گفت:  
- سیر، از شما درخواستی دارم. درخواستم در مورد سفر به  
پرسپولیس<sup>1</sup> و املاک مرون است.  
دوک نکون نیشخندی زد و گفت:  
- جان، تو می‌دانی هر دستوری بدھی اطاعت می‌کنم.  
جاناتان خنده دید و گفت:  
- حتماً؟ دایی جان، من دلم می‌خواهد الان با ما به این سفر  
بیاید. شما گفتید غلامان تایستان به نکسون می‌روند. او می‌تواند  
زودتر خودش را آماده کند و آنجا هم برود.  
دوک به صورت جاناتان نگاهی کرد و گفت:  
- جاناتان، این کار معمول نیست.  
جاناتان به آرامی پاسخ داد:

- می دانم. اما الن بیشتر وقتی را با من و الکس و رانول و گری می گذراند تا با بقیه غلامان. من فکر می کنم اگر با ما باید بیشتر به او خوش می گذرد. سر مايلز هم که با ما می آید و او ... شاهزاده ساخت شد. سپس وقتی از نگاه دایی اش فهمید که با او هم عقیده است؛ ادامه داد:

- هایلز بیشتر از لرد آلن تربیوند برای الن پدری کرده است. من می دانم که باید از بزرگترها یمان بخوبی یاد کنیم. الن هم هیچ وقت شکایت نمی کند. اما، بالاخره او هم احساس دارد. دوک فندقی از کاسه برداشت و آن را شکست و گفت:

- آیا الن خودش می خواهد به پرسپولیس بیاید؟  
جاناتان گفت:

- من نمی دانم. شاید چون همه ما می رویم او هم دلش بخواهد همراه ما بیاید. اگر منظورتان این است که او از ملاقات من با شما خبر دارد. باید بگویم که نه، او خبر ندارد. او تصورش را هم نمی کند که من از شما چنین درخواستی کرده باشم.

- جاناتان، برای بعد از امتحانات، خدمتگزاری را انتخاب کرده ای؟

جاناتان به آرامی پاسخ داد:

- دارم روی این موضوع فکر می کنم. کار خیلی سختی است. دوک به فکر فرورفت و بالاخره سرش را تکان داد و گفت:  
- اگر پسرهای دیگر دلخور نشوند به نظر من اشکالی ندارد او را انتخاب کنی.

جاناتان لیخندی زد و گفت:

- ناراحت نمی شوند. گاهی به نظر می رسد او خدمتگزار کوچکی است که به کارهای غلامان علاقه مند است.

- تو خیلی باهوشی، تو خودت به الن خبر می دهی یا من خواهی  
من به او بگویم؟

- واقعاً از تان مشکرم، دایی جان، بهتر است شما بگویید.  
جاناتان دست دوک را بوسید و خواست از اتاق بیرون برود که  
با صدای دوک ایستاد.

- جان، چرا این قدر خوشحال شدی؟  
شاهزاده، سر برگرداند و پاسخ داد:

- چون او دوست من است، او مرا می شناسد و من هم او را  
می شناسم. چون فکر می کنم او در راه من خودش را هلاک می کند  
و فکر می کنم من هم برای او خودم را هلاک می کنم. این کافی  
نیست؟

گرت با تظاهر به سختگیری گفت:

- خواهرزاده، خیلی زیاده روی می کنی. ممکن است به تیمون  
بگویی الن را پیش من بفرستد.

الینا از شنیدن چنان خبر غیرمنتظره‌ای تعجب کرد، او هرگز  
انتظار نداشت که آن چنان برگزیده شود. بتابایین در طول سفر  
بادقت تمام به همه دستورالعمل‌ها و وظایفش عمل کرد، از  
آنجایی که او تنها غلام در آن گروه بود اجباراً باید به لرد مارتین،  
مايلز و جاناتان خدمت می کرد و دستورات کاپیتان و  
خدمتگزاران را هم اجرا می کرد به علاوه خودش می خواست از  
نصایح سر مايلز بی نصیب نماند.

کورام هم از چنان امتیاز ویژه‌ای خشنود شد و مانند دوک به او  
دستورانی جدی داد. او هم بی آنکه تعللی در کارش بورزد، همه  
دستورات را اجرا می کرد.

الینا سعی می کرد به حرفهای دور و برش توجیهی نکند تا

هیجان‌زده نشود و آرامشش را حفظ کند. وقتی می‌دید غلامان دیگر به جای حادت به او محبت می‌کنند تعجب می‌کرد. او تشخیص نمی‌داد که آنها او را به عنوان غلام به حساب نمی‌آورند بلکه همان طور که جاناتان گفته بود او را به چشم یک خدمتگزار کوچک قبول داشتند.

شبی که می‌خواستند سفرشان را شروع کنند دوک راجر آنها را به حضور فراخواند. او آنها را در کتابخانه اصلی جمع کرد و خواست که پنشینند تا برایشان صحبت کند. البنا خودش را بین رانول قوی‌هیکل و گری رشید جا داد تا توجهی را به خودش جلب نکند. دوک زیبا و جذاب لباس مخمل براق سیاهی پوشیده بود و زنجیر شگفت‌انگیزی با آویزی از جنس یاقوت به رنگ چشمانش از گردنش آویزان کرده بود. او سخنرانی‌اش را با لبخندی بر لب این‌گونه آغاز کرد:

— بدون شک شما پسرها نمی‌دانید چرا من خواستم با شما صحبت کنم. به جرئت می‌توانم بگویم وقتی آنها شما را عازم این سفر کردند به شهر سیاه<sup>۱</sup> هیچ اشاره‌ای نکردند.

او کله سیاهش را تکانی داد و در ادامه گفت:

— به نظر من درست نیست که شما این اندازه به آنجا نزدیک شوید. اما خوب، آنها حرف مرا نپذیرفتند.

وقتی پرتوهای نورانی از یاقوت کبود به چشم البنا خورد چشمانش را به هم زد. پرتو آن سنگ او را خواب آلود کرد. او از دست خودش به قدری عصبانی شد که نیشگونی به خودش گرفت تا بیدار بماند.

دوک راجر ادامه داد:

- شهر سیاه از چشم انداز پرسپولیس بخوبی دیده می شود.  
سپس ادامه داد:

- در واقع بژیرها تالار مخصوصی در ضلع غربی قلعه پرسپولیس طراحی کردند که تالار غروب<sup>۱</sup> نام گرفت و روایت است که آنها آن را ساختند تا بتوانند از آنجا دائماً شهر سیاه را زیر نظر بگیرند. انگار چوپانان و بیابان‌نشینان از چنین مسائلی خبر داشتند!

او آهی کشید و ادامه داد:

- البته شما باید به شهر نزدیک شوید. هیچ کس نباید چنین خطایی بکند. می‌گویند آنجا نفرین شده است و هیچ موجودی نمی‌تواند زنده از آنجا بیرون بیاید - مخصوصاً اگر جوان هم باشد. شک ندارم داستانهای بژیر مرتب دور آتش گفته می‌شود تا بچه‌ها را بترسانند.

مرد رشید مانند سایه پلنگی دور کتابخانه قدم می‌زد و همه چشمها به او دوخته شده بود. او ادامه داد:

- من مطمئنم بژیرها چنان هیولاها و حشت‌ناکی را آفریده‌اند تا بچه‌هایشان را بترسانند. من به این دلیل به شما اخطار نمی‌دهم، بلکه می‌خواهم به شما هشدار دهم که قدرتی شیطانی، قدرتی بسیار عظیم در شهر سیاه هست که به زمانهای بسیار دور بر می‌گردد. من نمی‌دانم از چه جنسی است، اما هرگز چنان جرئت و قدرتی نداشتم که به فکرم برسد می‌توانم با هرچه در آنجا هست بجنگم.

راجر ایستاد و بی‌آنکه چشمهاش را از جاناتان بردارد، گفت:  
- به گوی بلورین غیبگویی نیازی نیست تا بتوانم از اینجا

بگویم که شیطان در آنجاست. من مطمئنم. مانند ماهیگیری که به عینک مخصوص نیاز ندارد تا گرددبادی را که به او نزدیک می‌شود، ببیند. او خطر را بتواند کشد. اگر من شما را از خطر آگاه می‌کنم به این دلیل است که هیچ یک از شما برای این کار تربیت نشده‌اید. پس سعی نکنید دنبال شانستان بروید. خود را به خطر نیندازید و نزدیک شهر سیاه نشوید زیرا به درد و مرگ دچار می‌شوید و شاید روحتان سرگردان شود.

او همچنان که به جاناتان نگاه می‌کرد لبخندی زد و گفت:

– من خطر را حس می‌کنم و نزدیکش نمی‌روم.  
 تا آن شب الینا هرگز آن قدر گیج و سردرگم به رختخواب نرفته بود. او احساس می‌کرد راجر می‌خواهد جاناتان را برانگیزاند و او را ودادارد که نشان دهد از پسرعمویش قوی‌تر است و آن قدر شجاعت دارد که به شهر سیاه، جایی که راجر از آن می‌ترسد، برود. با این حال الینا نمی‌توانست باور کند که راجر آن قدر ضعیف و بی‌عاطفه باشد که به این وسیله بخواهد پسرعمویش را به کام مرگ بفرستد. شما چطور فکر می‌کنید؟

## شهر سیاه

راه جنوب طولانیتر و طاقت‌فرساتر از آن بود که الینا انتظارش را داشت. یک روز که از سفرشان گذشت و آنها از کوراس دور شدند منتظره راه عوض شد. از آن به بعد از تپه‌های سبز و خرم و درختان سرسبز شمال اثری نبود. هرچه جلوتر می‌رفتند تپه‌ها سنگلاخ‌تر و درختان کج و معوج‌تر می‌شد. گویی درختان برای هر قطره آبی که از زمین بمکند با هم می‌جنگیدند. زمین قهوه‌ای بود و خشک و ترک‌خورده. خورشید داغتر از همیشه به زمین می‌تابید. بزمجه‌ها و مارها و حتی گاهی یک خرگوش طوری به سواران نگاه می‌کردند گویی آنها به سرزمهنشان حمله کرده‌اند. روز دوم که گذشت زمین ترک‌خورده به شنزاری تبدیل شد و تپه‌های شنی نمودار گشت. آنها به بیابان وسیع جنوب رسیده بودند.

شب الینا از لرد مارتین، سیر مایلز و افسر هنگ پذیرایی کرد. در طول روز چند ساعت در کنار مایلز اسب رانده بود تا از او درباره زندگی و آداب و رسوم مردم این سرزمین اطلاعاتی به دست آورد. او معلم جالبی بود و اطلاعات زیادی درباره بیابان جنوب داشت. الینا می‌دید که لرد مارتین سختگیر هم با احترام به شوالیه نگاه می‌کند.

الینا تنها کسی نبود که درس یاد می‌گرفت. لرد مارتین هم درباره زنده ماندن در چنان بیابان لمیزرعی برای آنها سخنرانی

می‌کرد. او می‌گفت گاهی در بیابان زنده ماندن شما بستگی به آن دارد که بدانید چه گیاهی در خودش آب ذخیره دارد و یا چگونه بگردید تا آبادی کوچکی پیدا کنید.

هرچه آنها به پرسپولیس نزدیکتر می‌شدند بزیرهای بیشتری را می‌دیدند. بیابان‌نشینان سوارانی چابک و جنگجویانی سرخست بودند. آنها زنانشان را در چادرهایی از پوست بز پنهان می‌کردند. اما او احساس می‌کرد همه آنها، چه مرد و چه زن با چشمهاش سیاه مغوروشان آنها را زیرنظر گرفته‌اند. از وقتی متوجه شد که لرد مارتین از بزیرها خوش نمی‌آید بیشتر نزد سر مايلز می‌رفت.

**شوالیه می‌گفت:**

- بزیرها مردمی غیرعادی‌اند. مارتین بی‌دلیل از آنها دلگیر نیست.

**الینا زیرلب گفت:**

- من فکر می‌کنم لرد مارتین از همه دلگیر است.

مايلز حرف الینا را نشیده گرفت و گفت:

- می‌بینی، پادشاه پیشین گفته که همه این سرزمین را تا دریای اینتلند در جنوب فتح کرده است. اما در واقع او توانست بود قسمت شرقی تپه‌ها و قسمتی از بندر لگان<sup>1</sup> را تا رودخانه تیران<sup>2</sup> فتح کند. او هیچ وقت نتوانست بر این بیابان وسیع دست یابد. در عوض او تعدادی از بزیرها را به قتل رساند و با بقیه آنها قراردادهایی بست. حالا بعضی از قبایل روال را پادشاه خود می‌دانند. آنها با قسمتهاش دیگر مملکت داد و ستد می‌کنند و سعی دارند مشکلی ایجاد نکنند. اما بقیه قبایل روال را به پادشاهی خود نهذیرفته‌اند و برای کسانی که از جاده جنوب می‌گذرند در درست درست می‌کنند. چیزی

که مهم است قبیله‌ای است که پرسپولیس را در اختیار دارد. آنها از طرفداران پادشاهاند. پرسپولیس تنها شهری است که بژیرها ساخته‌اند.

الینا لحظه‌ای به فکر فرورفت و سپس پرسید:

- چرا آنها فقط یک شهر ساختند. آن هم این قدر پرت؟

لرد مارتین سوار بر اسب کنار آنها آمد و با تندی گفت:

- در پرسپولیس پنج چشمه وجود دارد. دلیل آنکه آنها فقط یک شهر ساختند این است که می‌خواستند از آنجا شهر سیاه را زیر نظر داشته باشند. امیدوارم از من نپرسی چرا آنها شهری ساختند تا شهر دیگری را که به سختی می‌توان دید زیر نظر داشته باشند.

سپس سرعتش را کم کرد تا به انتهای صف رسید.

الینا زیرچشمی پدر چفری را نگاه کرد و گفت:

- نمی‌فهمم. اگر او از بژیرها خوش نمی‌آید چرا اعلیٰ حضرت او را فرمانروای این منطقه کرده است؟

مايلز پاسخ داد:

- مارتین از بژیرها خوش نمی‌آید - آنها هم از او خوشنان نمی‌آید - اما از روی قاعده رفتار می‌کند. حتی اگر به قیمت جانش تمام شود. بژیرها این را می‌دانند و با او کنار می‌آینند. هیچ کس دیگر نمی‌تواند چنان احترامی را حتی به زور به سوی خود جلب کند. مايلز کلاه ردايش را عقب زد و پادقت به الینا نگاه کرد و از او پرسید:

- الان، چرا این قدر به این موضوع علاقه‌مند شده‌ای؟

الینا شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت:

- مرا ببخشید. فکر نمی‌کنم دلیل خاصی داشته باشد. لرد مارتین به من اشاره می‌کند.

او مهتاب را برگرداند و تا ته صف یورتمه رفت. الینا خودش هم نمی‌دانست چرا این قدر توجهش به بیابان نشینان جلب شده بود. یک هفته طول کشید تا به پرسپولیس رسیدند. بالاخره توانستند برجهای سنگی و دیوارهای دور شهر را ببینند. آنجا هم مانند تریبوند قلعه‌های نظامی زیادی داشت و همه سربازانش با خود اسلحه حمل می‌کردند.

مردم پرسپولیس کنار خیابانها صف کشیده بودند تا رسیدن سورشان را خوشامد بگویند و جوانی که قرار بود روزی پادشاهان شود را از نزدیک تماشا کنند. وقتی جنگجویان شهر برای نجای جوان دست تکان می‌دادند و هورا می‌کشیدند، بزرگ‌ها پشت جمعیت قرار گرفتند و در سکوت آنها را تماشا کردند. اما جاناتان و دوستانش هم بخوبی به مردم ادای احترام کردند. اما الینا مهتاب را در مکانی بین سر مايلز و افسر نگهبان راند و آنجا ایستاد.

افسر نگهبان نیشخندی زد و پرسید:

- چی شد، جوان؟ خجالت می‌کشی؟

الینا سرخ شد. افسر نگهبان درست می‌گفت. اما موضوع دیگری هم فکر الینا را مشغول کرد، بود، او به آرامی از مايلز پرسید:

- بزرگ‌ها همیشه این طور به آدم خیره می‌شوند؟

شوالیه به فکر فرورفت و دستی به ریشهایش کشید و جواب داد:

- بیشتر موقع سعی می‌کنند ما شمالی‌ها را نادیده، بگیرند. شاید حالا به خاطر جاناتان این طور نگاه می‌کنند. اما بزرگ‌ها به او هم خیره شده بودند. همین نگاهشان الینا را

چنان معذب کرد که افسار اسپش را محکم گرفت به طوری که مهتاب بیقرار شد. پس از آن سعی کرد آرام بگیرد.

غروب در قلعه مهمانی رسمی برپا شد. همه افراد بهترین لباسهایشان را پوشیدند. آنها می‌گفتند و می‌خندیدند و می‌توشیدند. مایلز گیلاس پس از گیلاس نوشیدنی می‌خورد و الینا گوشاهای مخفی شده بود و هر وقت احضارش می‌کردند خود را نشان می‌داد. مایلز که تعادلش را از دست داده بود، گفت:

- چرا مخفی شدی؟ نکند به جاناتان که این همه مورد توجه است حسودی می‌کنی؟ او شاهزاده است، پسر، او همیشه مرکز توجه خواهد بود؟

سپس مرد سیزه رو و خوشلباسی را جلو کشید و گفت:  
- این آقا می‌تواند اطلاعات بیشتری درباره بزرگ‌ترها به تو بدهد، علی مختار<sup>۱</sup>. این الن تریبوند، غلام ماست. علی مختار والی قلعه پرسپولیس است. او هم بزرگ است. شما دو نفر با هم حرف بزنید، من می‌روم بخوابم.

مایلز موهای الینا را با مهربانی به هم زد و او را با علی مختار تنها گذاشت.

غلام و مرد بادقت یکدیگر را برانداز کردند. الینا مرد بلندقدی را دید با پوستی قهوه‌ای و موهای سیاه براق و سبلهای آراسته؛ چشمها درشت سیاهش را مژه‌های بلند سیاهی پوشانده بود و به ندرت آنها را کاملاً باز می‌کرد. وقتی هم که به الینا نگاه می‌کرد حالتی در چشمانش بود که او را خجالت‌زده می‌کرد. او چشمانش را نیمه باز کرد و با خماری لبخندی زد. سپس به آرامی گفت:

- تو را در این مجلس راحت نیستی؟  
البا چنین اشاره‌ای را هرگز دوست نداشت بنابراین موضوع را عرض کرد و گفت:

- از جلیقه‌ات خیلی خوش می‌آید.  
جلیقه محمل قرمز زیبایی بود که با نخ طلایی آراسته شده بود.  
او لبخندی زد و البا فهمید که متوجه شگردهش شده است.

علی مختار در جوابش گفت:

- سیر مايلز می‌گويد تو درباره بزيرها خیلی کنجکاوی، چرا؟ تا حالا مرد جوانی از سرزمهنهای شمالی را ندیده بودم که این قدر به بیابان علاقه‌مند باشد.

البا با صراحة گفت:

- آدم نمی‌داند سر از کجا در می‌آورد. من شمالی‌ها را می‌شناسم، اما بزيرها را نه.

- پس کنجکاوی گربه از روی دوستیشه. می‌توانم پرسم چرا این گروه فقط یک غلام دارد؟

البا از آن مرد عجیب خوش شد.  
او در جواب گفت:

- والاحضرت استثنائاً از من خواستند با آنها بیایم. ما با هم دوستیم - من و والاحضرت با دو خدمتگزار دیگر. منظورم گری و رانول است. با الكس هم دوستیم.

علی مختار حرف او را قطع کرد و گفت:

- آن سیاهه کمی مرموزه. او هم مثل گربه است. اما کنجکاوی مرا برئی انجیزیاند. من گربه را خیلی دوست دارم. در خوابگاهم دست‌کم سه گربه دارم.

البا با اعتراض گفت:

- الکس مرموز نیست. او همیشه همین طوریه. ممکن است به سؤالهای من جواب بدهید؟ می دانم که بی ادبی می کنم اما مجبورم پرسش.

بژیر لبخندی زد و دو لیوان پر از نوشیدنی از سینی مردی که از کنارشان می گذشت، برداشت.

یکی را به الینا داد و گفت:

- بخور، خوشت می آید. بعد هم سؤال بی ادبیات را پرس.

الینا به آرامی و جرعه جرعه نوشابه سبزرنگ را نوشید. مزه خیلی خوبی داشت. سپس من من کنان گفت:

- من، خوب - چاره‌ای ندارم که بگویم - متوجه شدم لرد مارتین مثل اینکه به طایفه بژیر علاقه‌ای نشان نمی دهد. منظورم این است که انتظار داشتم رفتار صمیمانه‌تری داشته باشد.

علی مختار بزیر خنده و گفت:

- حق با توست. او سعی می کند رفتار درستی با ما داشته باشد و به زور ما را تحمل می کند. ادامه بده.

- اگر این طور است چرا شما که خودت یک بژیری، حاکم قلعه اویی؟

مختار ته لیوانش را در دستش برگرداند و گفت:

- دوستت مایلز می گفت که تو خیلی باهوشی، اما نگفت که خیلی هم بی پرواپی.

الینا از خجالت سرخ شد و جواب داد:

- آیا نظر مایلز نسبت به من این است؟

سپس اضافه کرد:

- من هیچ وقت ادعا نکردم که باتدبیرم.

علی مختار برای او توضیح داد که سمت والی قلعه پرسپولیس

حق بژیره است. هرچند لرد مارتین دلش می‌خواهد آن را عوض کند، اما نمی‌تواند. ما با شاه پیشین چنین معاهده‌ای بستیم. اگر پادشاه در شمال کشور بخواهد چنین قانونی را تغییر دهد حتماً مردم ما قیام می‌کنند.

الینا پرسید:

— به خاطر منصب یک قلعه؟ کمی عجیب به نظر می‌رسد.  
بژیر ادامه داد:

— دلیل خوبی برای این سنت وجود دارد.  
او از پنجه به آسمان که کم نور شده بود نگاه کرد و گفت:  
— اگر تو و دوستانت بتوانید با احتیاط این مجلس را ترک کنید  
چیز جالبی دارم که به شما نشان بدهم.



چند دقیقه بیشتر طول نکشید که الینا و دوستانش در راه را پشت جمع شدند. جاناتان به سختی توانسته بود از میان جمع فرار کند.

او با بی‌حوالگی گفت:

— چه خبر شده؟ نشوم کسی بگوید دلش می‌خواهد تا نمرده دوباره شهر سربزی را ببیند؟  
الینا تندتند توضیحاتی داد و مردان جوان دنبال حاکم به راه افتادند.

علی مختار خطاب به جاناتان گفت:

— باید اقرار کنم که خیلی تعجب کردم. فکر نمی‌کردم پیغام الن باعث شود شما از جمع دوستدارانتان جدا شوید.  
جاناتان دماغ الینا را پیچاند و پاسخ داد:

- شما خوب به هدف زدید. اگر کس دیگری بودم آنها دو کلمه هم با من حرف نمی‌زدند. اما چون شاهزاده‌ام همه آنها دور من جمع شده بودند، جز لرد مارتین.

سپس رو به جفری کرد و گفت:

- من اینجا نیامدم که مردم طوری با من رفتار کنند انگار تافته جدا بافتی ای هستم.

همگی جلو دری چوبی توقف کردند. مختاب کلیدی مسی از جیبش درآورد. آن را در قفل پیچاند و در را باز کرد و به آنها گفت:

- اینجا تالار غروب است. فقط والی قلعه کلید آن را دارد. پنج پسر به هم‌دیگر نگاه کردند. آنجا همان مکانی بود که به گفته دوک راجر برای دیدن شهر سیاه ساخته شده بود. معماری آنجا با قسمت‌های دیگر قلعه متفاوت بود. کف و دیوارهای آن از کاشیهای رنگی روشن پوشیده شده بود که تصاویری از شهر سیاه و بزیرها را نشان می‌داد. الینا نزدیک رفت و به آرامی به کاشیها دست کشید و با حیرت گفت:

- اینها خیلی قدیمی‌اند.

علی مختاب جواب داد:

- ما حتی قدمت آنها را نمی‌دانیم.

در دوباره باز شد. چند خدمتکار با مخدّه و وسایل پذیرایی وارد شدند. پسرها چشمشان به سمت غرب افتد. هیچ مانعی جلو بیابان وجود نداشت، تنها ستونهایی که زیر سقف قرار داشت آنجا را از آن چشم‌انداز جدا می‌کرد.

تالار بالای دیوارهای پرسپولیس قرار گرفته بود. از سمت غرب تا چشم کار می‌کرد بیابان وسیع جنوب مقابل آنها گسترده و منظره

بدیعی از رنگهای زرد و قرمز غروب خورشید را به نمایش گذاشته بود و نور کمنگ خورشید مستقیماً به چشمثان می‌خورد.

ناگهان جاناتان به نقطه‌ای اشاره کرد و گفت:

— آن لکه کوچک را جلو خورشید ببینید. شهر سیاه همان است؟ علی مختار سرش را تکان داد و گفت:

— آنجا شهر سیاه است. قرنهاست مردم من در آنجا نابود می‌شوند. والاحضرت از وقتی یادمان می‌آید — از همان روزهایی که قصر شما، محل زندگی اهریمنان بود — جوانان ما به شهر سیاه فراخوانده می‌شدند. آنها اربابان ما، اهریمنان بی‌نام بودند. آنها روح جوانان ما را می‌دزدیدند و در عوض مزرعه و گله به ما می‌دادند. ما سوگند خوردهیم که دیگر زراعت نکنیم. روایت است وقتی به شمال آمدیم و در ساحل دریای اینلند ماندیم، اهریمنان بی‌نام ما را پذیرفتند و سرزمین و مزرعه‌هایشان را در اختیارمان گذاشتند. می‌گویند آن زمان همه این سرزمین سبز و حاصلخیز بوده است.

علی با دستش به فرستگها شنوار اشاره کرد و ادامه داد:

— وقتی مردم ما فهمیدند روحشان دزدیده شده، قیام کردند. اهریمنان گمنام و شهرشان را به آتش کشیدند و با خاک یکسان کردند. پس از آن دیگر به آنجا برگشتد. پس از آن پرسپولیس را بنا کردند تا از آنجا مراقب شهر باشند.

گری پرسید:

— اگر آنها آن قدر قوی بودند شما چطور توانستید آنها را به آتش پکشید؟

مرد پاسخ داد:

— آنها فقط از آتش می‌ترسیدند. روحشان در شهر ماند. آنها

توانستند از دایره آتشی که به دور دیوارهایشان برپا کرده بودیم فرار کنند.

الکس گفت:

— شما گفتید آنها جوانان شما را نزد خود می‌خوانند، منظورتان چیست؟

مرد آهی کشید و گفت:

— بعضی شب‌ها یک پسر جوان با یک دختر جوان از خواب بیدار می‌شوند و تصمیم می‌گیرند به شهر بروند. اگر کسی بخواهد جلویشان را بگیرد آن قدر جیغ و فرباد می‌کشدند و غذا نمی‌خورند و فقط درباره شهر و خدایانی حرف می‌زنند که آنها را فرا خوانده‌اند. اگر نگذاریم بروند، اعتراض غذا می‌کنند تا بعیرند.

جاناتان به آرامی گفت:

— و اگر هم بروند دیگر برنمی‌گردند.

رانول پرسید:

— پس بهتر است اجازه دهید، بروند. شاید در واقع شهری وجود نداشته باشد. خوب، زندگی خیلی سخت است. شاید آنها به شهرهای دیگری سفر می‌کنند و جای دیگری به زندگی ادامه می‌دهند.

والی در پاسخ داد:

— دلمان می‌خواهد این طوری فکری کنیم. اما ما جوانانمان را طوری بزرگ کرده‌ایم که به ما دروغ نمی‌گویند.

او وقتی این حرف را زد به الینا نگاه کرد، الینا به خود پیچید. علی مختار ادامه داد:

— کسانی که اینجا را ترک می‌کنند تا به شهرهای دیگر بروند به

خانواده‌هایشان می‌گویند که می‌خواهند به کدام شهر بروند. کسانی هم که می‌خواهند به شهر سیاه بروند فقط نام آنجا را بر زبان می‌آورند انگار اگر هم بخواهند نمی‌توانند به دروغ اسم جای دیگری را بر زبان بیاورند.

رانول روی تشكش جابه‌جا شد و برای خودش توشیدنی ریخت و خمیازه‌کشان گفت:

— به نظر من که درست نیست بخواهید دست و پای جوانان را بیندید و آنها را اینجا نگه دارید.

علی مختار گفت:

— برای ما بزیرها مرگ با اعتصاب غذا بهتر از سرنوشتی است که فکر می‌کنیم در آنجا انتظار جوانان ما را می‌کشد. روایت دیگری هم وجود دارد — بزیرها داستانهای زیادی دارند — آنها می‌گویند بالاخره ماروزی از دست این بلا خلاص می‌شویم. می‌گویند دو خدا — یکی خدای تاریکی و دیگری خدای روشنایی — وارد شهر می‌شوند و با ارواح جاودانه آنجا می‌جنگند. من نمی‌دانم چطور می‌تواند چنین چیزی حقیقت داشته باشد.

بزیر لبخندی زد و ادامه داد:

— شاید حق با لرد مارتین باشد که می‌گوید چون ما چیزی نداریم قصه زیاد می‌سازیم.

جاناتان کنار پنجه ایستاده بود و آخرین اشعة خورشید را که در بیابان محو می‌شد تمثیلاً می‌کرد. او گفت:

— شما مردم سالخورده و عاقلی دارید. چرا هیچ کس تاریخ بزیرها را مکتوب نکرده است.

علی مختار به او نگاه کرد. چشمهاش را کاملاً باز کرد و به شکل غریبی او را نگاه کرد و گفت:

- والاحضرت، شما به چنین چیزهایی علاقه دارید؟  
 جاناتان با همان قدرت به او نگاه کرد و پاسخ داد:  
 - باید علاقه داشته باشم. روزی می‌رسد که بژیرها مردم من هم خواهند بود.

مخاطب تعظیم کوتاهی کرد و گفت:

- پیگیری می‌کنم ببینم چنین تاریخی نوشته شده یا نه.  
 شاهزاده که دنبال دوستاش از آنجا بیرون می‌رفت. گفت:

- منتظرم آن را بخوانم.

رانول خندید و گفت:

- چه قصه‌ای. قصه غولها و ارواح. چه خوب بود اگر حقیقت را می‌فهمیدم.

الکس به او گفت:

- تصاویر کاشیهای روی دیوار نشان می‌دهد که حقیقت وحشتناکی وجود داشته است.

گری اشاره کرد:

- کاشیها به دست بژیرها ساخته شده است. بباید برویم وقت خواب گذشته است.

آنها بدون توجه به الن و جاناتان که عقب مانده بودند به سوی اتفاقهایشان رفتدند.

الینا به فکر فروردت که اهریمنان بی‌نام واقعاً چه کسانی بودند. جاناتان با بی‌قیدی جواب داد:

- فکر می‌کنم دشمن قدیمی جوانان را خیلی ترسانده باشد. من این طوری حسن می‌کنم. شاید جاهایی در آن خرابه‌ها وجود دارد که بچه‌ها آنجا گم می‌شوند. شب بخیر، الن.

الینا با تعجب به او نگاه کرد. اول او خیلی به بژیرها علاقه نشان

می داد و حالا می گفت روایتهای آنها داستانهایی است که بچه ها را می ترساند. این حرف واقعی جاناتان نبود. چهره اش هم عوض شده بود.

الینا زیر لب شب بخبری گفت و به سوی اتفاقش پیجید. هیچ کس در اتاق منتظرش نبود. کورام هم به قصر برگشته بود. هیچ کس جرئت نمی کرد به زبان بیاورد که الان بدون خدمتکار سختگیرش ممکن است به دردسر بیفتد.

الینا لامپ را خاموش کرد و لباسهایش را در تاریکی درآورد. او هنوز به رفتار غیر طبیعی جاناتان فکر می کرد که خواب او را در بر گرفت.



ناگهان پیش از طلوع خورشید از خواب پرید. او با تمام وجود می لرزید گویی قرار بود در زمین مسابقه امتحان پدهد. سریع لباس پوشید، کمربندش را محکم بست و پراهن گشاد آبی اش را به تنش کشید. سپس آن را در شلوارش فرو کرد و سعی کرد چکمه هایش را روی جورابهایش بکشد. او با دستهای لرزان آذربخش و خنجرش را به کمربندش بست. دلیل عجله اش را نمی فهمید. بالاخره آماده شد و از اتاق بیرون رفت.

از اتاق جاناتان نوری می تابید. ناگهان نور خاموش و در اتاق باز شد. الینا به داخل درگاهی خزید. دید شاهزاده لباس پوشیده از اتاق بیرون آمد.

به محض آنکه جاناتان خواست در اتفاقش را ببیند، الینا آهسته گفت:

– حتماً دیوانه شدی؟

جاناناتان دنبال صدا گشت تا در تاریکی او را پیدا کرد. از خوشحالی خنده دید و گفت:

– تو هم می آیی؟ من دارم می روم، یا با تو یا بدون تو.  
الینا دنبال او به راه افتاد. چکمه هایش به قدری نرم بود گویی  
گربه از راه رو عبور می کرد. در اصطبل هم هیچ کس بیدار نشد.  
آنها پسرعت اسبهایشان را زین کردند و در عوض یک سکه طلا.  
همکاری دروازه بان بژیر شهر را خریدند و پسرعت به سمت غرب  
تاختند.



هیج شن و گرد و غباری که نشان دهد قرنها از زمانی که مردمی  
آنجا زندگی می کردند، گذشته است. وجود نداشت. خیابانهای  
سنگلاخ و سیاه و خالی زیر تابش نور خورشید می درخشید.  
ساختمانهای عجیب و غریبی که کنده کاری های زیبا و ظریفی  
داشتند یکپارچه از کف خیابانها سر برافراشته بودند. حتی مثاره ها  
نیز دقیقاً از همان سنگهای کف خیابانها بودند. شهر همچون  
دسته ای سوزن درون آسمان فرو رفته بود.

وقتی آنها وارد دروازه شهر شدند، الینا گفت:

– چقدر قشنگ است؛ بیا برگردیم. ناگهان به یاد رویابی افتاد  
که نه یک بار بلکه دوبار از شهر سیاه دیده بود. آیا از پیش مقدار  
شده بود که اینجا بیاید؟ حالا ترس برش داشت.

دوستش به کنده کاری ها دست کشید و گفت:

– تو می توانی بروم. من می خواهم کمی این اطراف بگردم.  
الینا شانه هایش را بالا انداخت و همچنان که دستش روی دسته  
آذربخش بود دنبال او رفت. شاید این تنها کاری بود که او باید

انجام می‌داد. آنها در سکوت به جستجو پرداختند و تا وقتی خورشید مستقیم بالای سرshan آمد ساختمانها را به دقت تماشا کردند. پرجهای بلند، خالی خالی بود. نه مبلمانی، نه پرده‌ای و نه شیشه‌ای به چشم می‌خورد؛ جز کنده کاری‌ها و مجسمه‌هایی که همه جای شهر دیده می‌شد.

الینا با دقت کنده کاری‌ها را بررسی کرد. همه حیواناتی عجیب و آدمهایی عجیب‌تر از آنها بودند؛ مردانی با کله‌های شیر و زنانی با بالهای پرنده و گربه‌هایی بزرگ با صورتهای انسانی. الینا تا آن زمان چنان چیزهایی ندیده بود و در دلش آرزو کرد که ای کاش هنوز هم نمی‌دید.

جاناتان زیرلب گفت:

- از جسد یا اسکلت خبری نیست. بُزرهای جوان حتماً به شهرهای دیگر رفته‌اند.

الینا همان طور آهسته جواب داد:

- پس چرا تو این قدر آهسته حرف می‌زنی؟  
شاهزاده به اطراف نگاه کرد و در پنجره‌ها را وارسی کرد و گفت:

- مطمئن نیستم. چرا، مطمئنم. اینجا شیطانی است. نمی‌دانم چه انفاقی افتاده است، اما صد درصد مطمئنم شهر هنوز شیطانی است!

الینا فقط گفت:

- چه خوب شد اسبها را بیرون بستیم.  
هرچه جلوتر می‌رفتند الینا به درها و پنجره‌های دور و برshan بیشتر دقت می‌کرد.  
آنها به ییچی رسیدند. پس از آن میدان مرکزی شهر در برابرشان

نمایان شد. میدان سنگی وسیع و مسطحی که خیلی خوب جلا داده شده بود اما هیچ نوری را منعکس نمی‌کرد. الینا احساس کرد به حفره شیشه‌ای بزرگی نگاه می‌کند. همه شهامتش را به کار پست تا وارد میدان شود، اما فقط یک قدم چلو رفت. ساختمان میان میدان او را به سوی خود فراخواند. کنار ساختمان ستونهای سنگی سیاهی بود. پشت‌بام با حاشیه‌ای مطلقاً از ستونها جدا شده بود. درهای بزرگ بالای پله‌ها توجه آنها را به سوی خود جلب کرد. او و جاناتان از پله‌ها بالا رفتد. هرچه بالاتر می‌رفتند احساس می‌کردند کوچکتر می‌شوند، درها باز بودند. چوبهای سیاه درها مانند سنگهای آن شهر با عکسهای مرموزی پوشیده شده بود. لبه کنده، کاری‌ها نیز مطلقاً بود.

وقتی چلو در رسیدند آذرخش تکانی خورد و دسته آن در دست الینا لرزید. زبان الینا بند آمد و با لکنت گفت:

— جاناتان، شمشیرم ...

شاهزاده که درها را می‌پایید، پرسید:

— چی گفتی؟

— فکر کنم نباید داخل شویم. شمشیرم، تکان می‌خورد.

جاناتان سرش را تکان داد و گفت:

— می‌خواهم بفهمم اینجا چه خبر است.  
و وارد معبد شد.

الینا دسته شمشیرش را گرفت و دنبال او رفت و گفت:

— می‌دانی که نمی‌توانم تو را تنها بگذارم.

جاناتان به او نیشخندی زد و گفت:

— البته. پس فکر کردی برای چی از دایی‌ام خواستم بگذارد تو هم با ما بیایی؟

الينا او را متهم کرد که از قبل می دانسته، می خواهد اینجا بیاید.  
جاناتان پاسخ داد:

– من از چیزهای اسرارآمیز متنفرم، این محل سالهاست که جزو اسرار است. من می دانستم که تو جسارت داری که همراه من بیایی.

الينا معتبرضانه گفت:

– اما، گری، الکس. رانول هم ...

– اگر آنها می آمدند همه راه غرولند می کردند، وقتی هم به دروازه شهر می رسیدیم اگر اصرار می کردم داخل شویم توی سرم می زدند و مرا بر می گرداندند. اما من می دانستم که تو می آبی و حرفی هم نمی زنی.

الينا غرغرکنان گفت:

– چون من تنها آدم بی عقل روی کره زمینم.  
جاناتان خنده دید. صدایش درون فضای معبد پیجید. هردو دستهایشان را روی قبه شمشیرهایشان گذاشتند و جلو رفتدند. هرچند هیچ پنجه یا مشعلی در معبد وجود نداشت، اما نور عجیب و غریب سبز مایل به زردی به آنجا می تایید. دیوارهای سنگی شیشه ای که کنده کاری شده بود نور را به خود جذب می کرد و به شکل امواجی درمی آورد. در انتهای اتاق قسمت تاریکی بود که آنجا هم نور را به خود جذب می کرد بی آنکه آن را برگرداند.

جاناتان زیرلب گفت:

– آنجا محراب است.

نور خیره کننده ای در اتاق به حرکت درآمد. تا به خود آمدند ده مرد و زن را جلو محراب دیدند: حتی کوتاهترین زنان قدش از دوک گرت بلندتر بود. همه آنها به قدری زیبا بودند که مدت

زیادی نمی‌شد به آنها نگاه کرد. قدرت آنها با نور سبزی دورشان به حرکت درمی‌آمد و مانند رقص نور موج می‌زد.  
 یکی از زنها که موهای قرمزی داشت آهی کشید و گفت:  
 - بعد از این‌همه مدت این دو تا بچه کوچک آمدند.  
 زن دیگری که ناخن‌های دراز و قرمزش مانند پنجه پرنده‌گان بود دستش را به سوی آنها دراز کرد و گفت:  
 - ایلیرا<sup>۱</sup>، اما آنها خیلی سرزنش‌های دوتایی با هم برای همه‌مان کافی‌اند.

الینا به جاناتان نزدیکتر شد. آذربخش در مشتش می‌لرزید. او زیرلب غریب:

- تو خواستی اینجا بیایی.

جاناتان به آرامی و با صلابت از آنها پرسید:

- شما کی هستید؟

مردی با ریشخند گفت:

- آنها حرف هم می‌زنند. به آن کوچکتر، نگاه کنید. او می‌خواهد با شمشیرش به ما حمله کند.

آن موجودات - آن اهریمنان ناشناس - همگی با هم خنده‌یدند و الینا از شنیدن صدای ظالمانه آنها به خود لرزید.

یکی از مردان که ریشهای سیاهی داشت و هیکلش از همه بزرگتر و شانه‌هایش پهن‌تر بود با بی‌توجهی دستی تکان داد و گفت:

- اسلحه‌های شما نمی‌تواند به ما صدمه‌ای بزنند. ما ایزندیر<sup>۲</sup> هستیم. ما نامیراییم. گوشت و خون ما مثل گوشت و خون شما نیست.



جاناتان پاسخ داد:

- شما نمی‌توانید ما را اینجا نگه دارید.

چشمان زن تاخن قرمز درخشید و گفت:

- ما گرسنه‌ایم. به اندازه یک سال شما می‌شود که هیچ چیز نخورده‌ایم. آن بزرگان نمی‌گذارند جوانانشان نزد ما بیایند.

زنی که موهایی سفیدتر از برف داشت. گفت:

- او فکر می‌کند پدرش، پادشاه، ما را به دام می‌اندازد و نابود می‌کند.

و همگی دوباره با صدای ترسناکی خستیدند. البنا دلش می‌خواست دستهایش را روی گوشهاش بگذارد تا صدای آنها را نشنود، اما تحمل کرد و ساكت ایستاد و پاهایش را طوری جایه جا کرد که اگر حمله‌ای بشود تعادلش را حفظ کند.

مرد ریش سیاه خندهید و گفت:

- من یلن<sup>1</sup> سرdestه ایزندیرها هستم. من صدها تن مثل شما را نخورده‌ام. بگذار پدرت با سپاهش بیاید. ما روح همگی‌شان را می‌خوریم و قوی می‌شویم و جادوی آتش را که بزرگ‌ها اینجا گذاشتند نابود می‌کنیم.

جاناتان نفس عمیقی کشید و گفت:

- من به سربازان پدرم احتیاجی ندارم. من از اینجا می‌روم، شما هم نمی‌توانید جلو مرا یکیرید.

زن پنجه قرمز با تمسخر گفت:

- چه غرشی! به حرفاش شاهانه این شیر جوان گوش کنید. البنا با حرکت تندی آذربخش را از نیامش بیرون کشید و فریاد زد:

- شما چطور چرنت. می‌کنید با او این شکلی حرف بزنید!

در این موقع گوی بلورین دسته آذرخش برقی زد و نور تندي به تاریکی اطرافشان تایید. اینزندیرها جلو چشمهاشان را گرفتند و خود را عقب کشیدند.

یلن گفت:

- که این طور. شما با اسلحه‌های آنها آمدید. آیا می‌توانید از آنها استفاده کنید؟

ایلیندا، زن موقرمز گفت:

- ایلاندا! من نمی‌توانم فکر این یکی را بخوانم. او یک چیزی را مخفی کرده است.

و به الینا خیره شد و در ادامه پرسید:

- تو این شمشیر را از کجا آوردی؟

الینا که حواسش را روی او متمرکز کرده بود، پاسخ داد:

- به شما مربوط نیست!

و سپس احساس کرد کسی به مغزش اشاره‌ای کرده و آن را زیر و رو می‌کند. او فریاد کشید. آذرخش برق زد و زن پنجه‌دار - همان ایلاندا - جلو محراب ضعف کرد و به نفس نفس افتاد.

نور آبی رنگ لرزانی دور جاناتان را گرفته بود. او به الینا هشدار داد که به آنها راه ندهد. الینا سپر بتنفس رنگ جادویی خودش را بالا برده و آذرخش را از نیامش بیرون کشید. و آماده به خدمت ایستاد. او آهسته گفت:

- آن مرتبه را هم نمی‌خواستم.

ایلاندا که نفسش جا آمده بود به خنده افتاد و نفس زنان گفت:

- در همه عمرم چنین ملعنه‌ای ندیده بودم. شیر جوان، می‌دانی، همراهت یک دختر است!

جاناتان زیرلب گفت:

- یک دختر؟

پیش از آنکه البنا بتواند گوی بلورین آذربخش را بالا ببرد  
ایلاندا و یلُن قدرت دفاعی او را در هم شکستند. یک لحظه درد  
شدیدی بر او عارض شد، اما خیلی سریع آرام گرفت و اتفاقی  
وحشتناک افتاد. لباسهایش ناپدید شده بودند. تنها کمریند و نیام  
آذربخش به تنش آویزان بود.

ایزندیرها همراه ایلاندا به خنده، افتادند و همگی با هم دم گرفتند:

- یک دختر! یک دختر همراه پسر پادشاه!

وقتی البنا خواست، خودش را با دستانش پوشاند ایلیرا خنده‌ای  
کرد و گفت:

- دختری که می‌خواهد شاهزاده‌اش را حفظ کند، واقعاً که  
مسخر است!

البنا گوی بلورین آذربخش را بلند کرد. نور آن چشمهای آنها را  
سوزاند. سپس نورش کمرنگ شد. البنا فریاد کشید:

- ممکن است دختر باشم، اما مثل پسرها می‌توانم حمله و دفاع  
کنم!

سپس رویش را به جاناتان برگرداند. او به البنا خیره شده بود.  
البنا که از خجالت سرخ شده بود آهته گفت:

- والاحضرت، من ...

جاناتان لباده‌اش را درآورد و به او داد و پرسید:  
- فقط بگو تو کی هستی؟

البنا کت او را به تن کرد. جان به قدری قدیبلند بود که لباده‌اش  
رانهای لاغر او را هم پوشاند. البنا از او تشکر کرد و گفت:

- والاحضرت، من البنا تریبوند هستم.

صدای غرّش یلن آنها را به خود آورد که گفت:  
- آنها را از هم جدا کنید.

الینا ناخودآگاه دست جاناتان را گرفت. قدرت یاقوت بتفش و  
یاقوت کبود در انگشتان به هم گره خورده آنها جمع شد.  
جاناتان آهسته گفت:

- طلسم دیوار قدرت چیه؟

الینا شروع به خواندن بندهای آن کرد. جاناتان هم با او خواند.  
صدای آنها مانند رعد در تالار بزرگ پیچید. دیواری از نور بتفش -  
آبی به آهستگی بین آنها و ایزندیرها پدیدار شد.  
ایزندیرها که نمی توانستند مدت زیادی به آنها نگاه کنند جلو  
چشمانتشان را گرفتند و عقب رفتند.  
یلن فریاد زد:

- شما در برابر ما مقاومت می کنید. پس باید توان آن را هم  
بدهید!

درد زیادی در دستهای به هم گره خورده آنها عارض شد.  
جاناتان دست الینا را محکم گرفت و گفت:  
- نگذار ما را از هم جدا کنند.

الینا به درد توجهی نکرد و با همه توانش دیوار قدرت را نگه  
داشت. ایزندیرها که بدنشان از جادوی سبز - زرد می درخشید به  
آنها نزدیک شدند و با خشم هرچه جادو داشتند بر سر  
طعمه هایشان ریختند. الینا و جاناتان تمرکز کردند و همه  
نیروهایشان را به کار بستند تا دفاعشان را حفظ کنند. دیوار  
قدرت آنها همچنان پابرجا ماند. دو ایزندیر به آن دست زدند و  
فریاد کشیدند و ناپدید شدند.  
الینا با تمخر گفت:

- پس تو هم درد را حس می‌کنی، بنابراین می‌توانی بعیری.

ایلیرا با نرمی از جاناتان پرسید:

- تو فکر می‌کنی او تا کی دوام بیاورد؟ تا چند دقیقه دیگر؟  
چند دقیقه هم نمی‌شود. او دختر است، ضعیف است، مایه رسوابی  
است، بعد از او، تو چه کار می‌کنی؟

این همان صدایی بود که هر وقت الینا با دشمنی قوی و بزرگ  
رویه رو می‌شد در گوشش می‌پیچید.

الینا با خشم فریاد زده:

- فکر کردی؟ پس بیا بین این دیوار چقدر محکم است!  
رشته باریکی از آتش بنشش دور دیوار آنها پیچ و تاب خورد و  
گلوی ایلیرا را محکم گرفت و بی‌آنکه آن نامیرا بتواند جیغی  
بکشد روی زمین افتاد و نابود شد.

الینا وقت نداشت به خودش فکر کند.

سه زن دستهایشان را به هم گرفتند تا مثلث مرگ را تشکیل  
دهند. قدرت به شکل توب کوچک شومی میان آنها تشکیل شد.  
الینا به جاناتان گفت که این نوع جادو خارج از توانش است،  
اما شاهزاده، ممکن‌نمای می‌تواند با طلس‌هایی که می‌داند آن را باطل  
کند.

جاناتان شروع کرد و کلماتی بر زبان آورد که الینا تا آن روز  
نشنیده بود. او احساس می‌کرد جادویش از بدنش خارج شده و  
وارد بدن شاهزاده می‌شود. شاهزاده به آرامی نزدیک دیوار قدرت  
شد. جادو از سر انگشتانش بیرون آمد و مثلث شیطانی را از نفس  
انداخت. الینا با تعجب چشمانش را برهم زد تا بتواند آتشی را که  
آن سه ایزندیر برافروخته بودند، پاک کند.

پنج ایزندیر دیگر باقی ماندند. زن موقرمز و زن گندمگونی که

با چشمان گرسنه شان دانماً جیغ می کشیدند و خودشان را به دیوار قدرت می کوییدند، آتش گرفتند و نابود شدند. بقیه هم عقب نشینی کردند.

الینا چیزی به یادش آمد و آهسته گفت:

- جان، با آتش موافقی؟

جاناتان آهسته با پیشنهاد او موافقت کرد.

دوک راجر چنان طلسمی به آنها یاد نداده بود، اما یک بار که غلامان به شکارگاه سلطنتی رفته بودند از دوک گرت آن طلسم را یاد گرفته بودند. تا قبل از آن شب بیشتر آنها خبر نداشتند که دوک گرت هم قدرت جادویی دارد.

دوک به آنها گفته بود که هر فردی از اهالی ناکسون که قدرت جادویی داشته باشد این اولین طلسمی است که یاد می گیرد. الکس، سنگ آتش زن را کنار بگذار، تا به تو نشان دهم.

و در آن لحظه الینا و جاناتان با هم زیر لب جادویی را که دوک گرت به آنها یاد داده بود، خواندند و خود بعضی از کلماتی را که لازم بود تغییر دادند.

- آتش پرنور، شعله درخshan.

دور ایزندیرها بپیج

آتش پرنور، شعله درخshan

به نام میترا ایزندیرها را بسوزان.

یکی از دو ایزندیرها که هنوز زنده بود، یلن را صدای از صدای او آتش زبانه کشید و به آن سوی دیوار قدرت، که یلن ایستاده بود، شعله ور شد. او هم جیغی کشید و با پنج ایزندیر دیگر ناپدید گشت.

الینا گفت هنوز دو ایزندیری که دستهایشان را به هم گرفته و

متحدد شدند، زنده‌اند. یلن فریادی کشید و ظلسمی را بر زبان آورد. دیوار چنان ناپدید شد گویی اصلاً وجود نداشت.

یلن با تمخر گفت:

— دیگران ضعیف و مغرور بودند، ما که نیستیم  
ایلاندا اضافه کرد:

— ما اول از همه اینجا بودیم. قبل از آنکه دیگران بیایند، ما باید زنده بمانیم.

جاناتان که سعی می‌کرد نفسش سر جا بیاید، پرسید:  
— شما کی هستید؟

الينا عرق صورتش را با آستیش پاک کرد. از شدت خستگی همه استخوانهاش درد گرفته بود.

زن گفت:

— ما خدایان و فرزندان خدایان هستیم. ما پیش از اهریمنان اینجا آمدیم و سقوط آنها را دیدیم.

روح گذشتگان الينا در او ظاهر شد. او در جواب گفت:  
— تو می‌گفتی خدایان نمی‌میرند، اما شما مردید.

— ای فناپذیر، تو فکر می‌کنی همه چیز را می‌دانی. اما چیزی نمی‌دانی، حتی فناناپذیران هم وقتی ضعیف شوند، می‌میرند. من و ایلاندا از همه قوی‌تریم. شما نمی‌توانید نیروی ما را ضعیف کنید.

الينا با تندی جواب داد:

— خیلی حرف می‌زنی، اما کاری انجام نمی‌دهی.  
جاناتان با صدای بلندتری گفت:

— دوره شما پس آمده، باید از اینجا بروید.

یلن و ایلاندا دستهایشان را با هم بالا بردنده و به زبانی با هم دم گرفتند که جاناتان و الينا به خود لرزیدند. از بیرون صدای رعد

شنیده شد. نور غیرعادی معبد ناپدید شد. از آن پس تنها نور آنجا،  
نور جادویی آنها بود.

الینا آهسته جاناتان را صدا زد.

جاناتان به او نگاهی کرد و گفت که هنوز شکست نخورده‌اند.

سپس پرسید:

- الینا، می‌توانی باز هم مثل آن شبی که مرا از تب و مرگ  
نجات دادی، بشوی؟ مثل وقتی که مرا از مرگ برگرداندی؟

الینا به ایزندیرها نگاهی کرد و آهسته گفت:

- نمی‌دانم.

- باید سعی خودت را بکنی، و مرا هم با خودت همراه کنی.  
و گرنه ...

لازم نبود جاناتان زیاد توضیح دهد. الینا می‌دید که نور جادوی  
ایزندیرها باز قوت می‌گرفت.

او به دستهای گره خورده آنها که از نیروی جادویی‌شان برق  
می‌زد نگاه کرد. بزودی او در آن آتش می‌افتد و جاناتان هم همراه  
او نابود می‌شد. چشمان او از جادوی آنها که قوی‌تر می‌شد و  
جبایی که دورشان را می‌گرفت به سوزش افتاد.

او با صدای زنانه‌اش زیر لب گفت:

- ایزدبانو. هادر بزرگ.

مردی به آرامی اضافه کرد:

- بانوی تاریکی، راه را برای ما پگشا.

او مطمئن نبود که صدا، صدای جاناتان باشد.

نقطه تلاقی جادو دستهای به هم گره خورده‌شان را چاک داد.  
درد در وجودشان پیچید. یلن و ایلاندا در پوشش نور سبز و  
زردشان همچنان در برابر آنها ایستاده بودند. آتش از آنها جاری

شد و حبابی جادویی را تشکیل داد که جاناتان و اینا را در بر گرفت.

برای دومین بار اینا صدای زنانه‌ای را شنید؛ همانی که باعث شده بود او از درد چیغ بکشد. این بار چیغ نکشید چون سعی داشت حباب قدرت را دست‌خورده حفظ کند.

صدایی در مغزش پیچید: «به شمشیرت اعتماد کن ... و بجنگ.» همان اوایل کار آذربخش افتاده بود. اکنون گوی بلورین آن برقی زد و به دست او پرید. وقتی دسته آن را گرفت لرزش آن را احساس کرد.

جاناتان گفت:

— فقط از من دور نشو.

اینا با یک دست، دست جاناتان را گرفت و در حالی که آذربخش به دست دیگرش بود جلو رفت و گفت:  
— من از تو دور نمی‌شوم.

شمشیر دولبه سیاهی در دست یلن ظاهر شد. ایلاندا هم مانند جاناتان از همراهش دور نشد، او هم پشت سر یلن جلو آمد. یلن شمشیرش را با خشم بسیار پایین آورد. اینا چنان سرعت حمله او را دفع کرد که ماهیجه‌های بازویش بشدت درد گرفت و آذربخش به طور معجزه آسایی برق زد، اما نشکست. در نوری که از آن ساطع شد سایه شمشیر سیاهی که صاحبی عقب‌نشینی می‌کرد، نمایان گشت. سینه ستر یلن بالا و پایین می‌رفت و صورتش خیس عرق شده بود. اینا که چشمانش را به شمشیر او دوخته بود، دور او چرخی زد. جاناتان با خیال راحت دست او را فشرد.

اینا حالت بهتر شد، او برای چنین کاری تربیت شده بود، او

همه حواسش را به شمشیرزنی متمرکز کرد تا جاناتان جادویشان را مهار کند. یلن محتاطانه ضربه‌های سریعی به او زد، اما الینا چلو همه آنها را گرفت و هر بار که اعتمادش نسبت به خودش بیشتر می‌شد، با خود می‌گفت: «ممکن است او فناناپذیر باشد، اما شمشیرباز نیست.»

جاناتان به آرامی حرفهایی می‌زد، اما الینا به آنها توجهی نداشت. آتشی که دور او و الینا بود شعله‌ور شد و الینا با پیروزی فریاد کشید. او آذرخش را بالا برد و در هوا چرخاند. چنان به شمشیر یلن زد که آن را متلاشی کرد. سپس ضربه شدیدی به دستهای به هم گره‌خورده فناناپذیران زد. حباب سبز - زرد ترکید و دو ایزندیر از خشم و ترس فریاد کشیدند. جاناتان ورد دیگری خواند و آخرین اندوخته نیروی جادویی‌اش را به کار برد. نور پنهان - آبی بر روی فناناپذیران جاری شد. آنها مانند شعله عظیمی آتش گرفتند و همه چیز ناپدید گشت.



جاناتان و الینا کف تالار به هوش آمدند. همه ایزندیرها نابود شده بودند. تنها اثر سوختگی یلن و ایلاندا کف تالار باقی مانده بود. آذرخش نیز با نوک سوخته نزدیک الینا افتاده بود.

جاناتان چلو آمد با خستگی پرسید:

- حالت خوبه؟

الینا که از درد صدایش درنمی‌آمد، گفت:

- کمی بدنم درد می‌کند، تو چطوری؟

- تو خیلی بیش از اینها به استراحت احتیاج داری، اما باید زودتر از اینجا برویم.

جاناتان خودش را به شمشیر او رساند و آن را برداشت و با هیبت شاهزادگی اش گفت:

— آذرخش هنوز گرم است.

به هر شکلی که بود اینا برخاست. انگار کسی او را با چکش له کرده بود. شمشیرش را گرفت و آن را غلاف کرد و گفت:

— فکر می‌کنی باز هم از آنها اینجا باشند؟

شاهزاده سرش را تکان داد و گفت:

— من با اطمینان می‌گریم آنها آخرین ایزندیزها بودند. پیا تکیه‌ات را به من بد.

آنها به سختی خودشان را پایی دیوار شهر، نزد مهتاب و اسب جاناتان. تاریکی که بی‌صبرانه منتظرشان بودند رساندند. جاناتان

به زین تاریکی دستی کشید و گفت:

— زین تاریکی خیس شد، اینجا حتماً باران باریده.

الینا هرچه قدرت داشت به کاربرد تا پشت مادیانش بنشیند. او دیگر توان حرف زدن هم نداشت.

جاناتان عازم آبادی کوچکی که در سمت شرق بین شهر سیاه و پرسپولیس بود، شد.

الینا قدرت نداشت بگوید راه را اشتباه می‌روند. آن آبادی نزدیکتر بود و الینا دلش می‌خواست استراحت کنند.

وقتی آنها در جوی آب دست و صورتشان را می‌شستند اسبها با رخایت خاطر علف خوردند.

الینا بالاخره به درخت خرمایی تکیه داد و گفت:

— کاشکی کمی غذا با خودمان می‌آوردیم.

سپس روی علفهای همان نزدیکی دراز کشید و دوباره گفت:

— خوشحالم که زنده ماندیم.

هر دو مدتی در سکوت دراز کشیدند و هوای تازه ببابان را تنفس کردند و برای اولین بار زیباترین غروب خورشید را در بستره از رنگهای قرمز و نارنجی تماشا کردند. تاریکی شب کم کم چادرش را بر پهنهای ببابان گسترد و هزاران ستاره در آسمان نمایان شد.

الینا دوباره گفت:

- بزودی ماه بالا می آید. ما می توانیم به پرسپولیس برویم.
- صدای آرام جاناتان از دل تاریکی شتیده شد که گفت:
- امشب نمی توانیم به پرسپولیس برویم. فکر کنم راه را اشتباه آمده‌ایم. امشب را همینجا می گذرانیم.
- دوباره سکوت برقرار شد. بالاخره الینا به حرف آمد و گفت:
- فکر کنم می خواهی برایت حرف بزنم.
- بله.

الینا آهی کشید و گفت:

- داستانش طولانی است.
- جاناتان با خیال راحت گفت:
- ما وقت داریم. من هم قصد ندارم تا قصه تو را نشنوم از اینجا تکان بخورم. تو باید قبول کنی که من خیلی جاخوردم.
- الینا متوضعه گفت:

- مرا بیخش. نمی خواستم به تو دروغ بگویم.
- امیدوارم. تو بدترین دروغگویی هستی که تا به حال دیده‌ام.
- سپس کمی به فکر فرورفت و ادامه داد:
- شاید هم بهترین دروغگو. من که خیلی قاطی کردم. برادرت چطور؟
- الینا براحتی پاسخ داد:

او نمی خواست شوالیه شود. او دلش می خواست ساحر بزرگی شود. امروز، بیشتر کارهای تام را انجام دادم تا کارهای خودم را. پدر می خواست مرا به صومعه بفرستد و تام را به قصر. اما من نمی خواستم راه و رسم خانم بودن را یاد بگیرم.  
خنده جاناتان به او شهامت داد.

الینا در ادامه گفت:

ما به هاد پیر گفتیم. او هم قبول کرد. و خوب. بعد هم به کورام گفتیم.  
جاناتان کورام را بخوبی می شناخت. او با کنجکاوی پرسید:  
چطور به او گفته‌ی؟

او را تهدید کردم که کاری می کنم چیزهایی ببیند که آنها نبودند. او از این کارها خوشن نمی آید.  
جان از تصور کورام در آن وضعیت به خنده افتاد و گفت:  
به پدرت چه گفته‌ی؟

الینا خیلی راحت گفت:

او به من و نام توجهی ندارد. من می خواهم یک زن جنگجو شوم و کارهای بزرگ انجام دهم. تام جادوگری دوست دارد و پدر هم از جادوگری متنفر است. تنها راهی که وجود داشت تا بتوانیم به خواسته‌هایمان برسیم این بود که دروغ بگوییم. من باید وانمود می کردم که پسرم. البته من همیشه بهتر از تام مبارزه می کردم.

اولین بار چه کسی فکرش را کرد؟

من. شاید هم زودتر به فکر تام رسیده بود اما او خیلی با احتیاط است. من اطمینان داشتم که دنبال چی هست و از خطر نمی ترسیدم. من از جنب و جوش و فعالیت لذت می برم.

- اگر ضعیف بودی راجر می‌فهمید و هر لحظه ممکن بود به دردسر بیفتی.

- زنان جنگجوی دیگری هم بوده‌اند. آنها هم ضعیف نبودند. اما خوب، من فکر می‌کنم قدرت جادویی من بود که مرا از دوک راجر حفظ کرد. البته فکر می‌کنم. زیاد هم مطمئن نیستم. تو هم نمی‌توانی پگویی که من بی‌احتیاطی کرده‌ام.

- البته که بی‌احتیاطی نکردم. گاهی اوقات تو بهتر از همه ما کار می‌کنی.

الینا مقداری علف کند و گفت:

- مجبورم.

جاناتان به فکر فرورفت و گفت:

- الینا، چه اسم قشنگی. غیر از تام، کورام و ماد چه کس دیگری از این راز آگاه است؟

- جورج و مادرش.

- تو به جورج اعتماد کردی؟

الینا به گرمی گفت:

- او قابل اعتماد است. به علاوه، من یک بار به کمک احتیاج داشتم و مطمئن بودم که مرا لو نمی‌دهد. جان، او دوست من است.

- تو مرا جان صدا زدی؟

- تو آنجا زندگی مرا نجات دادی.

- تو هم زندگی مرا نجات دادی. ما نمی‌توانستیم بدون هم کاری انجام دهیم. من می‌دانستم کار درستی است که تو را با خودم آوردم.

الینا مدتی ساکت دراز کشید و به سکوت شب گوش سپرد. بالاخره همه شهامتش را جمع کرد و پرسید:

— حالا می خواهی با من چه کار کنی؟

جاناناتان با تعجب پرسید:

— چه کار کنم؟ قرار نیست کاری بکنم. تا جایی که من می دانم  
تو مدت‌ها پیش اجازه یافته برای به دست آوردن سپر تلاش کنی.  
الینا، من برای هیچ کس راز تو را نمی‌گویم.

الینا از خوشحالی چانه‌اش لرزید و اشک از چشمانش سرازیر  
شد و گفت:

— والاحضرت، متشرکم.

جاناناتان کنار او زانو زد و گفت:

— الینا، تو داری گریه می‌کنی؟ تو که مرا جان صدا زدی.  
الینا حق کنان گفت:

— چه روز و حشتاکی.

مرد جوان او را به طرف خود کشاند. الینا گربان گفت:

— تو خیلی مهربانی.

جاناناتان گفت:

— مهربان نیستم. از تو سپاسگزارم و تو را تحسین می‌کنم.  
این قدر گریه نکن، پیراهنم خیس شد.

الینا خندید، سرش را بالا گرفت. اشکهایش را پاک کرد و گفت:  
— متأسفم، جان، مدت‌ها بود گریه نکرده بودم.

جاناناتان عقب رفت و گفت:

— راست می‌گویی، فکر نمی‌کنم حتی وقتی پسریجه — دختر —  
کوچکی بودی و رالون تو را زد، گریه کرده باشی.

او سوتی کشید و ادامه داد:

— ای میثرا، حالا فهمیدم! بگو چرا هیچ وقت شنا نکردی! همیشه  
می‌نشستی و ما را لخت تماشا می‌کردی، مرا هم لخت دیدی!

الینا بازوی جاناتان را چنگ زد و گفت:

- جان، تو می خواهی تازه این حرفها را بزنی، اما من می خواهم تمامش کنم. آیا می خواهی از این به بعد مثل بقیه پسرها با من رفتار کنی یا باهات قهر باشم!

جاناتان کنار او نشست و گفت:

- عجب حققتی! حق با توست.

با وجودی که هوا تاریک بود و الینا نمی توانست او را درست ببیند، اما نگاهش را روی خود احساس کرد.

جاناتان پرسید:

- چطور می خواهی یک جنگجوی زن بشوی بی آنکه کسی بداند که دختری؟

- روز تولد هجده سالگی ام به همه می گویم.

او با خنده گفت:

- ای میترا، اگر دایی ام بفهمد غش می کند. بعد از آن می خواهی چه کار کنی؟

الینا با آرامش گفت:

- می خواهم سفر کنم و کارهای بزرگ انجام دهم.

جاناتان موهای الینا را به هم ریخت و گفت:

- حتماً موفق می شوی. وقتی کارهای بزرگ کردی و معروف شدی دوستانت را فراموش نکن.

الینا خنده دید و گفت:

- تو که از من مشهور تر می شوی! تو روزی پادشاه این مملکت خواهی شد!

- و آن روز به همه دوستانم نیاز مندم. وقتی مشهور شدی باز هم به من خدمت می کنی؟

الینا خیلی جدی گفت:

– من هیچ وقت فراموش نمی‌کنم که غلام شما هست.  
جان ناله کوتاهی کرد و گفت:

– عالیه! من می‌خواهم یکی از بهترین شمشیربازهای دربار  
همیشه در کنارم باشد. حالا می‌خواهم خود را بشویم. مرا نگاه  
نکن.

الینا نیشش باز شد و گفت:

– من هرگز نگاه نمی‌کنم.  
وقتی جاناتان به طرف آب رفت الینا پشتش را به او کرد و به  
آسمان خیره شد و به صدای شالاپ شالاپ آب که به بدن  
دردناکش می‌خورد گوش سپرد.

او با صدای جاناتان از جا پرید که گفت:

– هر وقت ساكت می‌شوی یک چیزی ناراحت نمی‌کرد، بگو حالا  
از چی ناراحتی؟

الینا گفت:

– برای دو چیز ناراحتم. یکی برای ایزندیرها، ما از کجا مطمئن  
باشیم که همه‌شان را برای همیشه نابود کردیم.

جاناتان پاسخ داد:

– من مطمئنم همه آنها را نابود کردیم. گاهی انسان باید به شم  
خودش اطمینان کند. ایزندیرها برای همیشه نابود شدند.

– به نظرت عجیب نیست که یک پسر و یک دختر بتوانند،  
اهریمنان پژیرها را نابود کنند؟

جاناتان به آرامی به او خاطرتشان کرد:

– حواس است کجاست؟ ما کمک داشتیم. شیاطین پژیر که  
نمی‌توانند با خدایان بجنگند.

الینا با تردید گفت:

- امیدوارم.

جاناتان از حوضچه آب بیرون آمد و بسرعت لباس پوشید و گفت:

- من مطمئنم. حالا نوبت توست. اما همین طور حرف بزن، تا حیوانها بترسند و نزدیکمان نیایند.

الینا در حالی که در آب می‌رفت. گفت:

- مرا نگاه نکن.

جاناتان نیشخندی زد و گفت:

- نه، نگاهت نمی‌کنم. به قدری لاغری که فقط باید شمشیر به خودت بیندی. حالا بگو دیگه برای چی ناراحتی؟

الینا موهای خیش را از جلو چشم عقب زد. او سعی داشت طوری حرف بزند که منظورش را بهتر بیان کند. او می‌خواست به موضوع خطرناکی اشاره کند. از آب بالا آمد و لباده بزرگ جاناتان را به تن کشید و گفت:

- آن طور که دوک راجر به ما گفت که از شهر سیاه دوری کنیم برای تو غیرعادی نبود؟

- منظورت این است که او ما را تحریک کرد اینجا بیاییم؟  
الینا کنار او نشست و سعی کرد در تاریکی شب بیابان. صورت او را بهتر ببیند. او با توس زیرلب گفت:

- تو می‌دانستی؟ می‌دانستی که دوک راجر می‌خواست تو را به کام مرگ بفرستد؟

جاناتان بازوی دردنگ از راگرفت و خیلی جدی گفت:  
- من اصلاً باور نمی‌کنم. راجر تنها پسرعمو و بهترین دوست من است. او به من اسب‌سواری یاد داد. الینا، او هرگز هرگز چنین

کاری نمی‌کند. هرگز. او مرا اینجا فرستاد، چون فکر می‌کرد. شاید بتوانم تورتال را از این بلا نجات دهم و من هم که به کمک تو نجات دادم. او می‌دانست که من تو را با خودم می‌آورم؛ و مطمئن که تا حالا همه ماجراهای تب عرق‌زای مرا هم می‌داند. کاری که او انجام داد به نفع تورتال و به نفع من بود. مردم روی شاه یا شاهزاده‌ای که با شیاطین بجنگد طور دیگری حساب می‌کنند.

الینا پرسید:

– چرا او خودش این کار را نکرد و چرا وارث تاج و تخت را به خطر انداخت؟

– شاید چون، خودش قدرتی را که ما داشتیم، نداشت. دیگه کافیه. من مطمئن که راجر مراقب زندگی من و توست. اگر او خواهان مقام پادشاهی بود هر وقت می‌خواست آن را به دست می‌آورد. پس دیگر درباره این موضوع حرف نزیم. خوب؟ الینا که حرف او را اصلاً قبول نداشت با خود فکر کرده: «احتمالات زیادی وجود دارد. وقتی جان بزرگتر و عاقلتر شد با دوک راجر بیشتر آشنا می‌شود و حرف او را می‌فهمد.» پس همان طور که به او دستور داده شده بود، حرف را تمام کرد. اما همچنان فکر می‌کرد دوک کتنی انتظار بازگشت آنها را از شهر سیاه ندارد.

هر دو زیر یک درخت جای مناسبی پیدا کردند و دراز کشیدند تا بخوابند. الینا از آنجا به منظرة شهر سیاه خیره شده بود که جان گفت:

– الن، الینا بیا، من می‌خواهم کاری انجام دهم. شاید تو بتوانی کمک کنی.

الینا لبخندی زد و خیالش راحت شد که جاناتان از حرفی که او درباره پسرعمویش زده عصبانی نیست. پس گفت:

- سعی می‌کنم.

- من و گری و الکس و رانول با هم شوالیه می‌شویم و رقابت شدیدی بین خدمتگزاران به وجود می‌آید.

الینا گفت که متوجه این موضوع شده است.

جاناتان نیشخندی زد و گفت:

- تو فکر می‌کنی من کدام یک از آنها را انتخاب کنم؟

الینا روی آرنجش بلند شد. یک هفته پیش او به جاناتان پیشنهاد کرده بود چفری یا داگلاس را انتخاب کند. آن موقع او هنوز به شهر سیاه نرفته بود. در آن موقع او به ایزندیرها ثابت نکرده بود که یک دختر هم می‌تواند بدترین دشمنان آنها باشد. حالا که به شهر سیاه رفته بود، اوضاع فرق می‌کرد. به نظر دوک گرت الینا با تمرینات بیشتر می‌توانست یکی از بهترین شمشیربازهای دربار شود. در تیراندازی هیچ وقت خطأ نمی‌کرد. استادان او عقیده داشتند که او خیلی با استعداد است و به اعتقاد مایلز او از بسیاری افراد بزرگتر از خودش باهوشت بود و پشت رالون مالون را به خاک نشانده بود و به شکل غیرقابل باوری شمشیرش را به دست آورده بود.

یکمرتبه وسوسه شد و گفت:

- مرا انتخاب کن، می‌توانی مرا انتخاب کنی.

- آما تو دختری.

- خوب که چی؟ حتی کاپیتان اسکالا هم می‌گوید من شمشیرباز خوبی هستم و به خوبی الکس تیراندازی می‌کنم - هرچند او هم پسر است و هم خدمتگزار. من بهتر از رانول

اسب سواری می‌کنم. تا به حال کاری بوده که به من بگویی و من از عهده آن بر نمایم؟ چه وقتی که تب داشتی؛ چه وقتی در شهر سیاه بودیم.

جاناتان حرف او را قطع کرد و به آرامی گفت:  
— خوشحالم که تو هم با عقیده من موافقی. به پدر گفتم که احتمالاً موافقت می‌کنم.

الینا به سختی آب دهانش را فرو داد.

جاناتان ادامه داد:

— پیش از آنکه سفرمان را شروع کنیم به پدر گفتم که می‌خواهم تو خدمتگزار من باشی. او هم مخالفتی نکرد.

جاناتان جایه جا شد تا جای نرمتی روی زمین پیدا کند.

الینا با لکنت زیان گفت:

— اما، حالا که فهمیدی من دخترم تصمیمت عوض نمی‌شود؟  
— چون دختری؟ نه از آن نظر که تو فکر می‌کنم. پسر و دختر فرقی نمی‌کند، تو که بهترین غلام درباری، بهترین خدمتگزار دربار هم خواهی شد.

جاناتان خنده دید و ادامه داد:

— من سر تو با گری کلی در دسر داشتم. او می‌گفت منصفانه نیست که چون من شاهزاده‌ام بهترین غلام را انتخاب کنم.  
او دست الینا را گرفت و گفت:

— الینا تریبوند، باعث افتخار من است که تو خدمتگزار من باشی.

الینا که اشکهایش سرازیر شده بود، دست او را بوسید و گفت:

— والاحضرت، زندگی من و شمشیر من در خدمت شماست.

— جاناتان شکوه آن لحظه را پا به هم ریختن موهای الینا خراب

گرد و گفت:



- حالا برویم کمی بخوابیم.

او به پشت خوابید و چشمهاش را بست و زیر لب زمزمه کرد:

- می دانی، من ترجیح می دهم دوباره با یعنی رو به رو شوم تا با

لرد مارتین پداخلاق.

الینا خواب آلود پاسخ داد:

- من همه تقصیرها را گردن تو می اندازم. حالا بین اگر نینداختم.

جاناتان فوراً خوابش بود. الینا باز هم بیدار ماند و برجهای

شهر سیاه را از آن فاصله تماشا کرد. او به قدری خسته بود که دیگر

نمی توانست به ایزندیرها فکر کند. دلش می خواست به دوک راجر

اطمینان داشت، اما می دانست که نمی تواند. هنوز وقت داشت و

می توانست دوک کنتی را بهتر بشناسد. به گفته جان صبح باید با

لرد مارتین رو به رو می شدند و حالا باید می خوابید.